

مقامات طہور

شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری

تہیہ و تنظیم: سایت جانان

www.janan.eu

فی التوحید باری تعالی جل و علا
آفرین جان آفرین پاک را آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد و آن دیگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه ی برپای کرد بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کردش روز هفت انجم پدید زد و حرف آوردند طارم پدید
مهره ی انجم ز زرین حقه ساخت با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را بگذاشت در تسلیم خویش کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از یخنی لب خشک کرد سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
روح را در صورت پاک او نمود این همه کار از کفنی خاک او نمود
عقل سرکش را به شرع افکنده کرد تن به جان و جان به ایمان زنده کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر تابه سر بسنگی او افراخت سر
گاه گل در روی آتش دسه کرد گاه پل بر روی دیابسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت بر سر او چار صد سالش بداشت

عنکبوتی را به حکمت دام داد صدر عالم را در آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد طاء و سین بی زحمت طاشش بداد
پیشوایی که ره بین آمد نگاه و بی گاه از پی این آمدند
جان خود را عین حیرت یافتند هم ره جان عجز و حسرت یافتند
در نگر اول که با آدم چه کرد عمر با بروی در آن ماتم چه کرد
باز نگر نوح را غرقاب کار تا چه برد از کافران سالی خزار
باز ابراهیم را بین دل شده منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار کیش او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر چشم کرده در سرکار پسر
باز یوسف را نگر در داوری بندگی و چاه و زندان بر سری
باز ایوب ستمش را نگر مانده در کرمان و کرکان پیش در
باز یونس را نگر کم گشته راه آمده از مه به ماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد دایه فرعون و شده تابوت مهد
باز داوود زر هک را نگر موم کرده آهن از تف جگر
باز نگر کز سلیمان خدیو ملک وی بر باد چون بگرفت دیو

باز آن را بین که دل پر جوش شداره بر سر دم نرد خاموش شد
بازیچی را نگر در پیش جمع زار سر بریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار شد خزیمت از جهودان چند بار
باز سگد تا سر پیغامبران چه جفا و نوح دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر کفتم نماند کلهی کز شاخ می رفتم نماند
کشته می حیرت شدم یکبارگی می ندانم چاره جز بی چارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر کم شده در جست و جویست عقل پیر
در چنان ذاتی من آنکه کی رسم از زعم من در مفره کی رسم
نه تو در علم آبی و نه در عیان نی زیان و سودی از سود و زیان
نه ز موسی هرگز نت سودی رسد نه ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست چون توئی بی حد و غایت جز تو چیست
بچ چیز از بی نهایت بی شکلی چون به سر نماند کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده تو بر پرده پنهان مانده
پرده بر کسیر آخر و جانم موز میش ازین در پرده پنهانم موز
کم شدم در بحر حیرت ناگهان زین همه سرگشتهی بازم رهان

در میان بحر کردون مانده ام وز درون پرده بیرون مانده ام
بنده رازین بحر نهم بر آرتودا فلندی مرا تو هم بر آرت
نفس من بگرفت سر تپای من کر نکیری دست من ای وای من
جانم آلودست از سبودگی من ندارم طاقت آلودگی
یا زین آلودگی پاکم بکن یا نه در خونم کش و حاکم بکن
حلق ترسند از تو من ترسم ز خود کز تو نیکو دیده ام از خویش بد
مرده بی ام می روم بر روی خاک زنده کردان جانم ای جان بخش پاک
ممن و کافر به خون آغشت بند یا هم سرکشته یا برکشته اند
کر بخوانی این بود سرگشتگی و بر برانی این بود برگشتگی
پادشاه دل به خون آغشته ام پای تا سر چون فلک سرکشته هام
گفته ای من باشام روز و شب یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین بایکدگر همسایه ایم تو چو خرسیدی و ما هم سایه ایم
چه بود ای معطی بی سربایگان کر نگه داری حق بمسایگان
بادلی پر دود جانی بادین ز اشتیاق اشک می بارم چو میغ
کر دین خویش بر کویم ترا کم باشم تا به کی جویم ترا
ره برم شوزان که کم راه آدم دو لقم ده کر چه بی گاه آدم

حرکه در کوی تو دولت یار شد تو کم گشت وز خوبی زار شد
نیتم نو مید و هستم بی قرار بون در کیر دیکه از صد هزار
حکایت عیاری که اسیر نان و نمک خورده را نکشت
خورد عیاری بدان دل خسته باز باو تافش برد دستش بسته باز
شد که تیغ آرزو زد در کردش پاره می نان داد آن ساعت ز نش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان دید آن دخته تر از دست نان
گفت این نانت که داد ای بیچ کس گفت این نان را عیالت داد و بس
مرد چون بشنید آن پانچ تمام گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانک هر مردی که نان ما شکست سوی او با تیغ توان برد دست
نیست از نان خوار هی ما جان دین من چگونه خون او ریزم به تیغ
حالتا سرتابه راه آورده ام نان همه بر خوان تومی خورده ام
چون کسی می بسکند نان کسی حق گزار می کند آن کس بسی
چون تو بحر خود داری صد هزار نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا له العالمین در مانده ام غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من کیر و مرفیاد رس دست بر سر چند دارم چون مگس
ای کناه آمرز و عذر آموز من سوختم صدره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد به جوش نابخوان مردی بسی کردم پوش
من ز غفلت صد کنه را کرده ساز تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاه من مسکین نگر کر ز من بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم بخش بردل و بر جان پرددم بخش
چشم من کر می نگرید آشکار جان نهان می کرد از شوق توزار
خالقا کز نیک و کرد بد کرد هام هر چه کردم با تن خود کرد هام
عفو کن دون بهتیمای مرا محو کن بی حریمهای مرا
سوزنی چون دید با عیسی به هم بنجید باروی او فلندش لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد گلشن نیلوفر می از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت تا عتیق و لعل از و بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه کرد پیشانی خود بر خاک راه
هست سیاهی ایشان از سجود کی بود بی سجده سمارا وجود
روز از بطن سپید فروخته شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زر ساخته هدیهی رایک ره بر ساخته
مرغ کردون در ریش بر می زند بردش چون حلق های سر می زند
چرخ را دور شبانروزی دهد شب بر روز آورد روزی دهد

چون دمی در گل دم آدم کند و ز کف و دودی همه عالم کند
که سگی راره دهد در پیشگاه که کند از کرب های مشکوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند شیر مردی را به سگ نسبت کند
اونند از بهر سگان فلک کرده ی خورشید بر خوان فلک
که عصائی را سلیمانی دهد گاه موری را سخن دانی دهد
از عصائی آورد تعبانی پدید و ز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را کرک های سرکش کند از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدید آرد و گاو زرد ناله ی زار آرد
در زمستان سیم آرد و نثار زر فشانند در خزان از شاخسار
که کسی پیکان به خون پنهان کند او ز نخچه خون در پیکان کند
یا سمین را چارترکی بر بند لاله را از خون کلبه بر سر بند
که هند بر فرق نرکس تاج زر که کند در تابش از شب نم کمر
عقل کار افتاده جان دل داده زوست آسمان کردان زمین استاده زوست
کوه چون سنگی شد از تقدیر او بحر آبی گشت از تشویر او
هم ز مینش خاک بر سر مانده است هم فلک چون حلقه بر در مانده است
هشت خلدش یک ستانه بیش نیست هفت دوزخ یک ز فانه بیش نیست

جمله در توحید او مستغرق اند چیست مستغرق که سحر مطلق قاند
کر چه هست از پشت ماهی تا به ماه جمله می ذرات برداش گوای
پستی خاک و بلندی فلک دو گوایش بس بود بر یک به یک
باد و خاک و آتش و خون آورد سر خویش از جمله بیرون آورد
حاکم ماکل کرد در چل بامداد بعد از آن جان را در آرام داد
جان خود تن رفت و تن ز زنده شد عقل دادش تا به دو بیننده شد
عقل را چون دید مینایی گرفت علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد به عقل اقرار داد غرق حیرت گشت و تن در کار داد
خواه دشمن کسیر ایجا خواهد دوست جمله را کردن به زیر بار اوست
حکمت او بر بند بار همه وای عجب او خود نگه دار همه
کوه را میخ زمین کرد از تحت پس زمین را روی از دیا بشت
چون زمین بر پشت گاو استاد راست گاو بر ماهی و ماهی در هواست
پس همه بر چیست بر بیچ است و بس بیچ چیست این همه چیست و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه کین همه بر بیچ می دارد نگاه
چون همه بر بیچ باشد از یکی این همه پس بیچ باشد بی سگی
جز و کل برهان ذات پاک اوست عرش و فرش اطلاع مثنی خاک اوست

عرش بر آست و عالم بر هواست بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست اوست و بس این جمله اسمی بیش نیست
دگر کین عالم و آن عالم اوست نیست غیر او و گریست آن هم اوست
جمله یک ذات است اما متصف جمله یک حرف و عبارت مختلف
مردمی باید که باشد شه شناس کر بسیند شاه را در صد لباس
در غلط نبود که می دانند که کیست چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
در غلط افتادن احوال را بود این نظر مردی معطل را بود
ای در بغا بیچ کس را نیست تاب دید ما کور و جهان پر ز آفتاب
کر نینمی این خرد را کم کنی جمله او بینی و خود را کم کنی
جمله دارند ای عجب دامن به دست وز همه دوزند و با او نشست
ای ز پیدایی خود بس ندید جمله می عالم تو و کس ندید
جان نمان در جسم و تو در جان نمان ای نمان اندر نمان ای جان جان
ای ز جمله پیش و هم پیش از همه جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان، در پر عس سوی تو چون راه یابد بیچ کس
عقل و جان را کرد ذات راه نیست و ز صفات بیچ کس آگاه نیست
کر چه در جان کنج پنهان هم تویی آشکارا بر تن و جان هم تویی

جملہ ہی جانناز کنہت بی نشان اینا بر خاک راہت جان نشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد یک هرگز رہ بہ کنہت کی برد

چون تویی جاوید درستی تمام دستا کلی فروستی تمام
ای درون جان برون جان تویی هر چه کویم آن نہ ہی ہم آن تویی
ای خرد سرکشته سی درگاہ تو عقل را سرکشته کم در راہ تو

جملہ ہی عالم بہ تو نیمم عیان وز تو در عالم نمی نیمم نشان
هر کسی از تو نشانی داد باز خود نشان نیست از تو ای دانای راز
کر چه چندین چشم کردون باز کرد ہم نید از راہ تو یک ذرہ کرد
نہ زمین ہم دید هرگز کرد تو کر چه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز ہوش هر شبی در روی می مالید گوش

ماہ نیز از بہر تو بگذاختہ ہرمہ از حیرت سپر انداختہ
بحر در شورت سپر انداز آمدہ دامن تر خشک لب باز آمدہ

کوہ را صد عقبہ بر رہ ماندہ پای در گل تا مگر کہ ماندہ
آتش از شوق تو چون آتش شدہ پای بر آتش چنین سرکش شدہ
باد بی تویی سرو پای آمدہ باد در کف باد پیامی آمدہ
آب را ناماندہ آبی بر جگر و آبش از شوق تو بگذاشتہ ز سر

خاک در کوی تو بردمانده خاکساری خاک بر سرمانده
چند گویم چون نیایی در صفت چون کنم چون من ندارم معرفت
کر تو ای دل طالبی در راه رومی نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را من به درگاه آمده حمله نشناخت همراه آمده
هست با هر ذره در گاهی در کس ز هر ذره بدوراهی در
تو چه دانی تا که این ره روی وز که این ره بدان در که روی
آن زمان کور اعیان جویی نهانست و آن زمان کور انان جویی عیانست
کر عیان جویی نهان آنکه بود و نهان جویی عیان آنکه بود
در بهم جویی چویی چو نیست او آن زمان از هر دو بیرونست او
تو نکردی هیچ کم چیزی مجوی هر چه کوی نیست آن چیزی مگوی
آنچه کوی و آنچه دانی آن تویی خویش را بشناس صد چندان تویی
تو بدو بشناس او را نه به خود راه از و خیزد و نه از خرد
واصفان را وصف او در خورد نیست لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن بشیره شد با معرفت کون در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست زو خبر دادن محالی بیش نیست
کوبه غایت نیک و کرد بد گفته اند هر چه از و گفتند از خود گفت ماند

برتر از علمت و بیرون از عیانت زانک در قدوسی خود بی نشانست
ز نشان جز بی نشانی کس نیافت چاره ای جز جان نشانی کس نیافت
بیچ کس را در خودی و بی خودی زو نصیبی نیست الا الذی
ذره ذره در دو کیتی و هم تست هر چه دانی نه خداست آن فهم تست
نیست او آن کسی آنجا که اوست کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برترست هر چه خواهیم گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران ماند جان ز عجز انگشت در دندان ماند
عقل را بر کنج وصلش دست نیست جان پاک آنجا که کو هست نیست
چیت جان در کار او سرگشت های دل جگر خواری به خون آغشت های
می مکن چنیدن قیاس ای حق شناس زانک ناید کار بی چون در قیاس
در جلالت عقل و جان فروت شد عقل حیران گشت و جان بهوت شد
چون بود از انبیاء و از رسل بیچ کس یک جزوی از کل کل
حمله عاجز روی بر خاک آمدند در خطاب ماعرفناک آمدند
من که باشم تا زخم لاف شناخت او شناسد که جز با او ساخت
چون جز در هر دو عالم نیست کس با که سازد اینت سودا و هوس
هست دریایی ز جوهر موج زن تو ندانی این سخن شش پنج زن

هرکه او آن جوهر و دریا نیافت لاشد و الاء لا الایافت
هرچ آن موصوف شد آن کی بود بانست این کفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت دم مزین چون در عبارت نایدت
نه اشارت می پذیرد نه میان نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباح اصلا، کمال اینست و بس تو ز تو لاشو، وصال اینست و بس
تو درو کم شو حولی این بود هرچ این نبود فضولی این بود
در یکی رو و از دوی یک سوی باش یک دل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه زاده ی بی معرفت باید در معرفت شو هم صفت
هرچ آورد از عدم حق در وجود حمله افتادند پیش در سجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش در پس صدر پرده برد از غیرتش
کفت ای آدم تو بحر خود باش ساجد آن جمله تو مسجود باش
و آن یکی کز سجده می او سربتافت منخ و ملعون گشت و آن سرد نیافت
چون سیه رو گشت کفت ای بی نیاز ضایع مگذار و کار من بساز
حق تعالی کفت ای ملعون راه هم خلیفت آدم و هم پادشاه
باش چشم روی او امروز تو بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان به جسم کس نسا زین عجیب تر طلسم

جان بلندی داشت تن پستی خاک مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد آدمی اجموبه می اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او نیست کار هر کدانی کار او
نه بد استیم و نه بشاقتیم نه زمانی نیر دل پر دقتیم
چند کوی جز خموشی راه نیست زانک کس راز هر بی یک آه نیست
آگمند از روی این دیاسی یک آگه نیست از قعرش کسی
کنج در قعرست کیتی چون طلسم بشکند آخر طلسم و بند جسم
کنج یابی چون طلسم از پیش رفت جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگرست غیب را جان تو جسمی دیگرست
بچنین می روبرو پیمانش مپرس در چنین دردی به دمانش مپرس
درین این بحر بی پایان بسی غرقه کشند و خبر نیست از کسی
در چنین بحر می که بحر عظمت عالمی ذره ست و ذره عالمست
کوپله ست این بحر را عالم، بدان ذره می هم کوپله ست این هم بدان
کو نماید عالم و یک ذره هم کم شود و کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق سنگ ریزه قدر دارد یا عشیق
عقل و جان و دین و دل در با ختم نامکال ذره های بشا ختم

لب بدوز از عرش وز کرسی مپرس که همه یک ذره می پرسی مپرس
عقل تو چون در سرمویی بسوخت هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند که یک ذره تمام چند پرسی چند کویی والسلام
چیت کردون سرنگون نماید اربنی قراری دایم بر یک قرار
دره او پا و سرگم کرد های پرده می در پرده می در پرده ای
حل و عقد این چنین سلطانی کی توان کردن کردانی
چرخ می خواهد که این سرپی برد او به سر کردانی این سر کی برد
چرخ جز سرگشته و پی کرده چیت او چه داند تا دون پرده چیت
او که چندین سال بر سرگشته است بی سرو بن کرد این درگشته است
می نداند در دون پرده راز کی شود بر چون تویی این پرده باز
کار عالم عبرت است و حسرتست حسرت اندر حسرت اندر حسرتست
هر زمان این راه بی پایان تراست خلق هر ساعت در حیران ترست
بیج دانی راه رو چون دید راه هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت کرد و کاری داشتی بی عدد حصر و شماری داشتی
کارگاه پر عجب دیده ام جمله را از خویش غایب دید نام
سوی کنه خویش کس را راه نیست ذره ای از ذراتی آگاه نیست

هست کاری پشت و روزه سمرز پای روی در دیوار پشت دست خای
بتلای خویش و حیران تو مگر بدم گرنیک هم زان تو م
نیم جزوم بی تو من، در من نگر کل شوم کر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آرزو میان این همه بیرونم آ
کر تو خوانی ناکس خویشم می بیچ کس در دمن نرسد ہی
من که باشم تا کسی باشم ترا این بسم کر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی تو مهندوی خاک سک کوی تو م
هندوی جان بر میان دارم ز تو داغ همچون عشیان دارم ز تو
کر نیم هندوت چون مثل شدم تا شدم هندوت زنگی دل شدم
هندوی باداغ را مفروش تو حلقه ای کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس حلقه و داغ تو م جاوید بس
هر که را خوش نیست دل در دد تو خوش مبادش زانک نیست او مرد تو
ذره در دم ده ای دمان من زانک بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر او دین دین دار از دهی دردت دل عطار را
یارب آگاهی زیار بهای من حاضری در ماتم بهای من
ماتم از حد بشد سوری فرست در میان ظلمتم نوری فرست

پای مردمن در این ماتم تو باش کس ندارم دست کیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده نیتی نفس ظلمانیم ده
ذره ی ام لاشده در سایه ای نیست از هستی مرادیه ای
سایلم زان حضرت چون آفتاب بوک از آن تا بهم رسید یک رشته تاب
تا مگر چون ذره ی سرکشه من در جهم دستی زخم درشته من
پس برون آیم از این روزن که هست پیش کیرم عالمی روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود دایم آخر کسی زان سان که بود
چون بر آید جان ندارم جز تو کس هم ره جانم تو باش آخر نفس
چون ز من خالی بماند جای من کر تو هم راهم نباشی وای من
روی آن دارد که هم راهی کنی می توانی کرد اگر خواهی کنی
در نعت رسول (ص)

خواجگی دنیا و دین گنج و فاصد رو بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دیبای یقین نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او جان رها کن آفرینش خاک او
خواجگی کونین و سلطان همه آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات سایه ی حق خواجگی خورشید ذات

هر دو عالم بست ہی قتراک او عرش و کرسی قبلہ کردہ خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان مقتدای آشکارا و نهان
مہترین و بہترین انبیا رہنمای اصفا و اولیا
مہدی اسلام و ہادی سبل مفتی غیب و امام جزو کل
خواجہ ای کز ہرچہ کویم بیش بود در ہمہ خیز از ہمہ در پیش بود
نویشتن را خواج ہی عرصات گفت انا انارحمة مہدات گفت
ہر دو کیتی از وجودش نام یافت عرش نیز از نام او آرام یافت
ہمچو شہنم آمدند از بحر خود خلق عالم بر ظیفش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور آفرید از نور او صد بحر نور
بہر خویش آن پاک جان را آفرید بہر او خلقی جهان را آفرید
آفرینش را جزو مقصود نیست پاک دام تر از او موجود نیست
آنچہ اول شد پدید از غیب غیب بود نور پاک او بی بیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم کشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست یک علم ذیست و آدمست
چون شد آن نور معظم آشکار در سجد افتاد پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود عمر با اندر رکوع استاده بود
سالها بوذند مشغول قیام در تشنه بود هم عمری تمام
از نماز نور آن دریای راز فرض شد بر جل ہی امت نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه در برابر بی جهت تا دیرگاه
پس به دریای حقیقت ناگهی برکشاد آن نور را ظاهر رہی
چون بید آن نور روی بحر راز جوش در وی او قدا از عنوناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید کوبی گشت و طلب آمد پدید
بعد از آن نور پاک آرام یافت عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند بس ملایک از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار و زول پر فکرش اسرار آشکار
سرروح از عالم فکر ست و بس بس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع زین سبب ارواح شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تار و ز شمار از برای کل خلق روزگار
چون به دعوت کرد شیطان را طلب گشت شیطانش مسلمان زین سبب

کرد دعوت هم به اذن کردگار جنیان را الیه ابن آشکار
قدیان را بارسل بشاند نیز جمله را یک شب به دعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار شاهدش بزخاله بود و سوسمار
داعی بهای عالم بود هم سرنگون گشتند پیش لاجرم
داعی ذات بود آن پاک ذات در کفش تسبیح زان کردی حصات
ز انبیا این زینت وین عز که یافت دعوت کل امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهانش دعوت ذات پیدا و نهانش
جز وکل چون است او آمد خوشه چین هست او آمد
روز خسراز بهر مستی بی غل امتی او کوید و بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی می فرستد است او رافدی
در همه کاری چو او بود استاد کار او ست آنرا که این کار او فاد
کرچ او هرگز به چیزی ننگر است بهر هر چیزیش می باید کریست
در پناه او ست موجودی که هست وزیر رضای او ست مقصودی که هست
پیر عالم او ست در حررتی امی هرچ از و بگذشت خادم دست های
سبچ از خاصیت او بود و بس آن کجا در خواب میندبچ کس

خویش را کل دید و کل را خویش دید هم چنانک از پس بید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را برو معجز و خلق و قوت را برو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام نعمت خود را برو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عتاب نافرستاده به عمد او عذاب
کرده در شب سوی معراجش روان سرکل با او نهاده در نهان
بوده از غر و شرف ذوالقلبتین غل بی غلی او در خاتمین
هم ز حق بهتر کتابی یافته هم کل کل بی حسابی یافته
امهات مسمنین ازواج او احترام مرسلین معراج او
انیا پس رو بند او پیشو عالمان ایش چون انیا
حق تعالی از کمال احترام برده در توریست و در انجیل نام
سنگی از وی قدر و رفعت یافته پس یمین الله خلعت یافته
قبله کشته خاک او از حرش مسخ مسوخ آمده در آتش
بعثت او سرنگونی بتان امت او بهترین امتان
کرده چاهی خشک را در خشک سال قطره می آب دهنش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافه مهر در فرمایش از پس نافه
بر میان دو کتف او خورشید وار داشته مهر نبوت آشکار

گشتہ در خیر البلاد اور ہنمون و ہون خیر الخلق فی خیر القرون
کعبہ زو تشریف میت اللہ یافت گشت ایمن حرکتہ در وی راہ یافت
جبرئیل از دست او شد خرق ہمار در لباس وحیہ زان گشت آشکار
حاکم در عہدش قوی تر خیر یافت مسجدی یافت و طہوری نیز یافت
سر یک یک ذرہ چون بودش عیان امی آمد کوزد قبر بر نخوان
چون زفان حق زفان اوست پس بہترین عہدی زمان اوست پس
روز محشر مچو کرد سربہ سر جز زفان او زفانہای دیگر
تا دم آخر کہ بر می گشت حال شوق کرد از حضرت عزت سال
چون دلش بی خود شدی در بحر راز جوش او میلی بر فقی در ناز
چون دل او بود دریای سگرف جوش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفتہ از حنا بلال تابرون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفہ او کلینی یا حمیرا گفتہ او
زان شد آمد چون میندیشد خرد می ندانم تا بر دیک جان ز صد
عقل را در خلوت او راہ نیست علم نیز از وقت او آگاہ نیست
چون بہ خلوت جشن سازد با خلیل کربوزد در گنج جبرئیل
چون شود سیرغ جانش آشکار موسی از دہشت شود مو سجدہ وار

رفت موسی بر بساط آن جناب خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چوبه نزدیک او شد از نعلین دور گشت در وادی المقدس غرق نور
باز در معراج شمع دو اجمال می شود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگر چه بود شاه هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او کرد حق با چاکر در گاه او
چاکرش را کرد مرد کوی خویش داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بید چاکر او را چنان قربت بید
گفت یارب ز امت او کن مراد طفیل هست او کن مرا
کر چه موسی خواست این حاجت مدام لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند خلق را بر دین او دعوت کند
بازین آید ز چارم آسمان روی بر خاکش نهد جان بر میان
هند و او شد مسیح نامدار زان بشیر نام کردش کردگار
کر کسی کوید کسی می بایدی کو چورفتی زان جهان باز آیدی
بر کشادی مثل مایک به یک تانماندی در دل ما بیچ شک
باز نماند کس ز پید او نمان در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچ او آنجا سینایی رسید هر نبی آنجا به دانایی رسید

چون لعلک تاج آید بر سرش کوه حالی چون کمر شد بردش
اوست سلطان و طفیل او همه اوست دایم شاه و خیل او همه
چون جهان از موی او پر مشک شد بحر از ان مهنکی لب خشک شد
کیست کونہ تشنه می دیدار اوست تابه چوب و سنگ غرق کار اوست
چون به نسر بر شد آن دریای نور ناله می خانه می شد دور دور
آسمان بی ستون پر نور شد و آن ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است و اصف او خالق عالم بس است
ای جهان بار بت خود خاک تو صد جهان جان خاک جان پاک تو
انبار و وصف تو حیران شده سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خنده می تو آفتاب گریه می تو کار فرمای سحاب
هر دو کیتی کرد خاک پای تست در کلیمی نخته ای، چه جای تست
سر بر آواز گلیمت ای کریم پس فرو کن پای بر قدر کلیم
مخوشد شرع همه در شرع تو اصل جمله کم بود از فرع تو
تا بد شرع تو و احکام تست هم بر نام الهی نام تست

هرک بود از انبیا و از رسل جمله باین تو آید از سل
چون نیامد پیش، پیش از تو یکی از پس تو باید آمد بی گشتی
هم پس و هم پیش از عالم توی سابق و آخر به یک جا هم توی
نه کسی در کرد تو هرگز رسد نه کسی را نیز خدین عزرسد
خواجگی هر دو عالم تا بد کرد و وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس در مانده ام باد در کف، خاک بر سر مانده ام
بی کس از کس تویی در هر نفس من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غم خواره کن چاره ی کار من بی چاره کن
کر چه ضایع کرده ام عمر از گناه توبه کردم عذر من از حق بخواه
کر ز لائا من بود تری مرا هست از لائا سودی مرا
روز و شب بنشته در صد ماتم تا شفاعت خواه باشی یک دم
از دت کر یک شفاعت در رسد معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مستی تیره روز لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو بر زمان آیم پیش شمع تو
هرک شمع تو بسوزد آشکار جان به طبع دل دهد پروان هوار
دیده ی جان را القای توبس است هر دو عالم را رضای توبس است

داروی در دل من مهرتست نور جانم آفتاب چهرتست
بردت جان بر میان دارم کمر کوهر تیغ زفان من نگر
هر کمر کان از زفان افشاند هام در بهت از قهر جان افشاند هام
زان شدم از بحر جان کوهر فشان کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تویی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی کمر کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر دبی نشانی داریم بی نشانی جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و تریات پاک کردانی مرا ای پاک ذات
از که رویم نگر دانی سیاه حق بهم نامی من داری نگاه
طفل راه تو نم غرقه شده کرد من آب یه حلقه شده
حکایت مادری که فرزندش در آب افتاد
مادری را طفل در آب افتاد جان مادر تب و تاب افتاد
در تحیر طفل می زد دست و پای آب بردش تا ناب آسای
خواست شد در ناو مادر کان بید شد سوی در ز آب حالی بر کشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش در جست او را بر گرفت شیر دادش حالی و در گرفت

ای ز شفقت داده مہر مہر دادان ہست این غرقاب رانامی کران
چون در آن کرد آب حیرت او قہم پیش ناو آب حسرت او قہم
ماندہ سرگردان چو آن طفل در آب دست و پائی می ز نیم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راہ از کرم در غرقہ می خود کن نگاہ
رحمتی کن بردل پرتاب مابرش از لطف و کرم در ز آب ما
شیردہ مار از پستان کرم بر کلمیر از پیش ما بخوان کرم
ای و رای وصف و ادراک آمدہ از صفات و اصفان پاک آمدہ
دست کس نرسید بر قہراک تو لا جرم ہستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند اہل عالم خاک خاک تو شدند
ہرک خاکئی نیست یاران ترا دشمن است او دوست داران ترا
اولش بوبکر و آخر مہر رضا چار کن کعب ہی صدق و صفا
آن یکی در صدق ہم راز و زبرو آن دگر در عدل خورشید نمیر
آن یکی دیامی آزر مہ و حیا آن دگر شاہ اولو العلم و سخا
فی فضیلتہ امیر المؤمنین ابو بکر رضی اللہ عنہ
خواجہ می اول کہ اول یار اوست ثانی اشنین اذہبانی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق در ہمہ چیز از ہمہ بردہ سبق

هرچ حق از بارگاه کبریا ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینه ی صدیق ریخت لاجرم تا بود ازو تحقیق ریخت
چون دو عالم را به یک دم در کشید لب بست از سنگ و خوش دم در کشید
سرفرو بردی همه شب تا به روز نیم شب هویی بر آوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشک بار مشک کردی خون آهوی تاز
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین علم باید جست از بنج تا به چین
سنگ زان بودی به حکمت در دهانش ناله سنگ و سنگ هو گوید ز فانش
نی که سنگش بر زفان بگرفت راه تا نکوید بیج نامی جز آله
سنگ باید تا پیدا آید و قار مردم بی سنگ کی آید به کار
چون عمر مویی بید از قدر او گفت کاش آن مویی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اشینش قبول ثانی اشین او بود بعد رسول
فی فضیلة امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
خواجہ ی شرع آفتاب جمع دین ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصافش به حق در فراست بوده بروحش سبق
آنک حق طاہر و خوالد از تحت تا مطر شد ز طاہر دست
ہای طاہر دل او ہای و ہوست فرح آنک از ہای و ہود ہای ہوست

آنک داور بر صراط اول گذر هست او از قول پنجم عمر
آنک اول حلقه دار السلام او بدست آرزوی عالی مقام
چون تختش حق نهد در دست دست آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت نیل جنبش، زلزله آرام یافت
شمع خست بود و اندر پنج جمع پنج کس را سایه ای نبود ز شمع
شمع را چون سایه ای نبود ز نور چون کریمت از سایه او بود دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زلفش از رای قلبی خدا گشتی عیاش
که زد و عشق جان می سوختش که ز لطف حق زلفان می سوختش
چون نبی دیدش که او می سوخت زار گفت شمع خست است این نلدار
فی فضیلة امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه
خواجگی سنت که نور مطلق است بل خداوند و نور پر حق است
آنک غرق قدس و عرفان آمدست صدر دین عثمان عفان آمدست
رضعی کان ریاست ایمان گرفت از امیرالمؤمنین عثمان گرفت
رونقی کان عرصه می کونین یافت از دل پر نور ذی النورین یافت
یوسف ثانی به قول مصطفی بحر تقوی و حیا کان وفا
کار ذی القربی به جان پرداخته جان خود در کار ایشان باخته

سبر بریندش که تابنشته ای از چه پیوسته رحم پیوسته ای
هم هدایت در جهان و هم بهنرانش در عهد او شد بیشتر
هم به عهد او شد ایمان منتشر هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
سید سادات گفتی بر فلک شرمم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیامبر گفت در کشف و حجاب حق نخواهد کرد با عثمان عتاب
چون نبود او تا کند بیعت قبول بد به جای دست او دست رسول
حاضران گفتند با بر سودمی که چو ذوالنورین غایب بودمی
فی فضیلة امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
خواجگی حق میثوای راستین کوه علم و باب علم و قطب دین
ساقی کوثر، امام رهنمای ابن عم مصطفی، شیر خدای
مرقضای مجتبا، جفت بتول خواجگی معصوم، داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده صاحب اسرار سلوئی آمده
مستدابی شک به استحقاق اوست مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از ضیهای حق یکیت عقل را درینش او کی سکیت
هم ز اقصیم علی جان آگه است هم علی موسی فی ذات الله است
از دم عیسی کسی که زنده خاست او بدم دست بریده کرد راست

کشته اندر کعبه آن صاحب قبول بت سکن بر پستی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب زان بر آوردی ید یضاز حبیب
کردید یضانبودیش آشکارگی گرفتگی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش که فرو گشتی به چه اسرار خویش
در همه آفاق هم دم می نیافت در دون می گشت و محرم می نیافت
در تعصب گوید
ای گرفتار تعصب مانده دایم در بغض و در حب مانده
که توفان از عقل و از لب می زنی پس چرا دم در تعصب می زنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر میل کی آید ز بولک و عمر
میل اگر بودی در آن دو معتد اهر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو کردی بوند حق از حق و ران منع واجب آمدی بر دیگران
منع را که ناپدید از آمد ترک واجب را و او را آمدند
که نمی آمد کسی در منع یا جمله را تکذیب کن یا اختیار
که کنی تکذیب اصحاب رسول قول پیغامبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجی روشن است بهترین قرن ها قرن نیست
بهترین خلق یاران من اند آفرین بادوست داران م ناند

بهترین چون نزد تو باشد سترگی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی رواداری که اصحاب رسول مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشاندش به جای مصطفا بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان کر نیست راست اختیار جمع قرآن پس خطاست
بل که هرچ اصحاب پیغامبر کنند حق کنند و لایق حق در کنند
تا کنی مغزول یک تن راز کار می کنی تکذیب سی و سه هزار
آنک کار او جز به حق یک دم نکرده تا به زانو بنداشتر، کم نکرد
او چون بینی در آویزده کار حق زح قور کی برد این ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی در اقلونی کجا هرگز بدی
در عمر کر میل بودی ذره ای کی پسر، کشتی به زخم دره ای
دایما صدیق مرد راه بود فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد بر سر جان نثار ظلم نکنند این چنین کس، شرم دار
پاک از قشر روایت بود او زانک در معجز دایت بود او
آنک بر نمبر ادب دارد نگاه خواجه را نشیند او بر جایگاه
چون ببیند این همه از پیش و پس ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار گاه می زد خشت و که می کند خار

باد منہ شهر را بر خاستی می شدی در شروره می خواستی
بود حر روزی دین جس هوس هفت لقمه نان طعام او بس
سکره بودی بانگ بر خوان او نه زیت المال بودی نان او
ریک بودی کر بخفتی بسترش ده بودی بالشی زیر سرش
بر گرفتی همچو قاشک آب یوه زن را آب بردی وقت خواب
شب بر فقی دل ز خود برداشتی جمله شب پاس لنگر داشتی
با حذیفه گفت ای صاحب نظر بیچ می بینی نفاق در عمر
کو کسی کو عیب من در روی من میل نکند تخته آرد سوی من
کر خلافت بر خطامی داشت او بنده من دلقی چرا برداشت او
چون نه جامه دست دادش نه کلیم بر مقع دوخت ده پاره ادیم
آنک زین سان شاهی خیلی کند نیست ممکن کو به کس میلی کند
آنک گاهی نشت و گاهی گل کشید این همه سختی نه بر باطل کشید
کر خلافت از هوامی راندی خویش را در سلطنت بشاندی
شهر باء منکر از حسام او شد تپی از کفر در ایام او
کر تعصب می کنی از بهر این نیست انصاف بمیر از قهر این
او نمود از زهر و تو از قهر او چند میری کر خوردی زهر او

می نگردای جاہل ناحق شناس از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو کر این خواجگی آید به سرزین غمت صد آتش افتد در جگر
کر کسی ز ایشان خلافت بستدی عہدہ می صد کونہ آفت بستدی
نیست آسان تاکہ جان در تن بود عہدہ می خلقی کہ در کردن بود
حکایت عمر کہ می خواست خلافت را بفروشد

چون عمر پیش او ایس آمد به جوش گفت افکندم خلافت در فروش
این خلافت کر خریداری بود می فروشم کر به دیناری بود
چون او ایس این حرف بشنید از عمر گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیسکن، هرک را بید، ز راه باز بر گیر و شود در پیشگاه

چون خلافت خواست افکندن امیر آن زمان بر خاست از یاران نصیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا خلق را سرکشته از بهر خدا
عہدہ می در کردن صدیق کرد آن نہ بر عیال کہ بر تحقیق کرد
کر تومی پچی سر از فرمان او این زمان از تو بر نجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر کار ازین حجت بروشد سخت تر
حکایت شفقت کردن مرتضی بردشمن
چونک آن بد سخت آخر از قضا ناگهان آن زخم زو بر مرتضا

مرتنی را شربت کز دند راست مرتضا گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده تحت آنگه مرا زانک او خواهد بدین هم ره مرا
شربتش بر دند او گفت اینت قمر حیدر اینجا خواهدم کشتن به زهر
مرتضا گفتا به حق کردگار که بخوردی شربت من این نابکار
من هم نهادمی بی او به هم پیش حق درخت الماوی قدم
مرتضارا چون بکشت آن مرد زشت مرتضی بی او نمی شد در بهشت
برعدو چون شفقش چنیدن بود با چو صدیقش هرگز کین بود
آنک چنیدنی غم دشمن خورد با عقیقش دشمنی چون ظن برد
بامیان نارد جهان بی کنار چون علی صدیق را یک دوست دار
چند کوی مرتضی مظلوم بود در خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر ظلم توان کرد بر شیرای پسر
حکایت گفتن مرتضی اسرار خویش را با چاه و پر خون شدن چاه
مصطفایابی فرود آمد به راه گفت آب آزد لنگر راز چاه
رفت مردی باز آمد پر شتاب گفت پر خونت چاه و نیست آب
گفت پذاری ز درد کار خویش مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشید آن تابش بود لاجرم چون تو شدی آتش نبود

آنک در جان چنین شوری بود دلش کی کینه می موری بود
در تعصب می زند جان تو جوش مرتضارا جان چنین نبود خموش
مرتضار می مکن بر خود قیاس زانک در حق غرق بود آن ح قشاس
هم چنان مستغرق کار است او ز خیالات تویی زارست او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی جنگ حتی پیش خیل مصطفی
اوز تو مردان، برآمد بسی پس چرا جنگی نکرد او با کسی
کبره ناهق بود صدیق ای عجب او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام الممنین چون نه بر منوال دین جستند کین
لابرم چون دید چندان جنگ و شور و رفع کرد آن قوم را حیدر به زور
وانک باد ختر تواند جنگ کرد داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تویی نشانی از علی عین و یا و لام دانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بی قرار و او نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نکشتم کشته نیز خوار شد بر چشم من جان عزیز
خواه کفتی چه قیادت ای علی آن تو نخی نهادست ای علی
حکایت چوب خوردن بلال

خورد بر یک جا که روزی بلال بر تن باریک صد چوب و دو ال
خون روان شد زو ز چوب بی عدد هم چنان می گفت احد می گفت احد
گر شود در پای خاری ناکهت حب و بغض کس نماند در هست
آنک او در دست خاری بتلاست زو تصرف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین چند خواهی بود حیران تو چنین
از زرافت بت پرستان رسته اندوز زبان تو صبا خست ماند
در فضولی می کنی دیوان سیاه کوی بردی کر زفان داری نگاه
حکایت رفتن مصطفی بسوی غار و ختن علی در بسترش
کر علی بود و اگر صدیق بود جان هر یک غرقه می تحقیق بود
چون بسوی غار می شد مصطفی خفت آن شب برفراشش مر تضا
کرد جان خویشتن حیدر نثار تا ماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار، صدیق جهان هم برای جان او در باخت جان
هر دو جان بازان راه او شدند جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار هر دو جان کردند بر جانان نثار
کر تو، هستی مرد این یا مرد آن کو تو را در دین یاد د آن
بچو ایشان جان فشانان پشه کسیر یا خموش و ترک این اندیشه کسیر

تو علی دانی و بکر ای پسر و خدای عقل و جانی بی خبر
تو رہا کن سربہ مہر این واقعہ مرد حق شور و شب چون رابعہ
اونیک زن بود او صد مرد بود از قدم تا فرق عین درد بود
بود ایم غرق نور حق شدہ از فضولی رستہ مستغرق شدہ
سخنی از رابعہ

زویکی پرسید کای صاحب قبول توجہ می کونی زیاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بہ سر کی توانم داد از زیاران خبر
کرنہ در حق جان و دل کم دارمی یک نفس پروای مردم دارمی
آن نہ من بودم کہ در سجدہ کمی خار در چشم شکست اندر رہی
برزین خونم روان شد از بصر من ز خون خویش بودم بی خبر
آنک اورا این چنین ددی بود کی دل کار زن و مردی بود
چون نبودم تاکہ بودم خود شناس دیکری را کی شناسم در قیاس
تو دین رہ نہ خداوند رسول دست کوتہ کن ازین رد و قبول
تو کنفی خانی دین رہ خاک شواز تبر او تو لاپاک شو
چون کنفی خانی سخن از خاک کوی جلدہ را تو پاک دان و پاک کوی
در خواست پنجمبر ص (از پروردگار کہ کار اتش را با و سپارد

سید عالم بخواست از کردگار گفت کار اتمم با من گذار
تا نیند اطلاعی هیچ کس بر کنه است من یک نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار که بینی آن کنه بی شمار
تو نداری تاب آن حیران شوی شرم داری در میان پنهان شوی
عایشه کو بود هم چون جان ترا سیر شد زودل به یک بهتان ترا
تو شنیدی بانگ از اهل مجاز پس بجای خود فرستادش باز
چون بکشتی از کرامی ترکی پر کنه هستند در امت بسی
تو نداری تاب چندانی کنه است خود را را کنه باله
کر تومی خواهی که کس را در جهان از کنه است نبود نشان
من چنان می خواهم ای عالی کمر که کنه شان هم ترا نبود خبر
تو بنه پای از میان رو با کنار کار است روز و شب با من گذار
کار است چون نه کار مصطفاست کی شود این کار از حکم تو راست
می مکن حکم و زفان کوتاه کن بی تعصب باش و عزم راه کن
سج ایشان کرده اند آن پیش گیر در سلامت و طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق واریا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش یا چو حیدر بحر خود و علم باش

یا من دم، پند من بنذیر و پامی بردار و سر خود گیر و
تو چه مرد صدق و علم حیدری مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافر را بکش من باش چون بکشتی نفس را ایمن باش
در تعصب این فضولی می مکن از سر خویش این رسولی می مکن
نیست در سرعت سخن تنها قبول چه سخن کوئی زیاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله از تعصب دار پیوستم نگاه
پاک کردن از تعصب جان من گو باش این قصه در دیوان من
جمع مرغان

مرجا ای هدیه نادی شده در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سرحد با سیر تو خوش با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی از تفاخر تا جور زان آمدی
دیوراد بند و زندان باز دار تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیور اوقتی که در زندان کنی با سلیمان قصد ساز و ان کنی
خانه ای موپچه ی موسی صفت خیز موپچه از زن در معرفت
کرد در جان مرد موسیقی شناس سخن موسیقی خلقت را پاس
بچو موسی دیده ی آتش ز دور لاجرم موسی چه ی بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو هم به میقات آ می و مرغ طور شو
پس کلام بی زفان و بی خروشان فم کن بی عقل بشنونه به گوش
مرجای طوطی طوبی نشین حله در پوشیده طوقی آتشین
طوق آتش از برای دوزخیت حله از بهر بهشتی و سخت
چون خلیل آن کس که از نمود درست خوش تواند کرد بر آتش نشست
سربزن نمود را همچون قلم چون خلیل اله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمود پاک حله پوش، از آتشین طوق چه پاک
نه نه ای لکب خرامان در خرام خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
تقمه در سیوه می این راه زن حلقه بر سندان دار اند زن
کوه خود در هم کداز از فاق های تابرون آید ز کوهت ناقه ای
چون مسلم ناقه می یابی جوان جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه می ران کر مصلح آیدت خود به استقبال صلاح آیدت
مرجای تنگ باز تنگ چشم چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامه می عشق ازل بر پای بند تا بد آن نامه را گلشای بند
عقل مادر اذکن بادل بدل تا کی بینی ابد را تا ازل
چار چوب طبع بسگن مردوار در درون غار وحدت کن قرار

چون به غار اندر قرار آید ترا صدر عالم یار غار آید ترا
خه خه ای دلج معراج الست دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشیدی به جان از بلی نفس سیراری ستان
چون بلی نفس کرداب بلاست کی شود کار تو در کرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شو جان بر فروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز تا خوشت روح اله آید پیش باز
مرجا ای عنذیب باغ عشق ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داود وار تا کنندت هر نفس صد جان نثار
حلق داودی به معنی برکشای خلق را از سخن خلقت ربناهای
چند پیوندی زره بر نفس شوم، همچو داود آهن خود کن چو موم
کر شود این آهنت چون موم نرم تو شوی در عشق چون داود کرم
خه خه ای طاوس باغ بهشت در سوختی از زخم مار هفت سر
صحت این مار در خونت فلندوز بهشت عدن بیرونت فلند
بر گرفت سدره و طوبی ز راه کردت از سد طبیعت دل سیاه
تا نگرددانی حلاک این مار را کی شوی شایسته این اسرار را
کر خلاصی باشدت زین مار زشت آدمت با خاص کیر در بهشت

مرجای خوش تدرودورین چشمه‌ی دل غرق بحر نورین
ای میان چاه ظلمت مانده بتلای جس محنت مانده
خوش رازین چاه ظلمانی برآر سرز اوج عرش رحمانی برآر
بجو یوسف بگذر از زندان و چاه تا شوی در مصر عزت پادشاه
کر چنین ملکی مسلم آیت یوسف صدیق بدم آیت
خه خه ای قمری دساز آمده شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده‌ای در مضیق جس ذوالنون مانده‌ای
ای شده سرگشته‌ی ماهی نفس چند خواهی دید بد خواهی نفس
سرکین این ماهی بدخواه را تا توانی سود فرق ماه را
کر بود از ماهی نفست خلاص مونس یونس شوی در بحر خاص
مرجای فاخته بکشای سخن تا گم بر تو نشاند هفت صحن
چون بود طوق وفاد کردنت زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود موئی بجای بی وفایت خون از سرتابه پای
کر در آبی و برون آبی ز خود سوی معنی راه مایی از خرد
چون خرد سوی معایت آورد خضر آب زندگانت آورد
خه خه ای باز به پرواز آمده رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرکش چون سرنگونی مانده ای تن نه چون غرق خونی مانده ای
بسته می مردار دنیا آمدی لاجرم مجبور معنی آمدی
هم زدنیام ز عصبی درگذر پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگرد از دو کیتی رای تو دست ذوالقرنین آید جای تو
مرجای مرغ زرین، خوش در آبی گرم شود کار و چون آتش در آبی
هر چه پیش آید از گرمی بسوزد آفرینش چشم جان گل بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا نزل حق هر خطه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق خویشتن را وقف کن بر کار حق
چون شوی در کار حق مرغ تمام تو غانی حق باند و السلام

مجمعی کردند مرغان جهان آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در دور کار نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود که اقلیم ما را شاه نیست بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یک دگر را شاید اریاری کنیم پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانک چون کشور بود بی پادشاه نظم و ترتیبی نماند در پناه
پس همه با جایگاهی آمدند سرب سرجویای ساهی آمدند

ہمد آشفته دل برانتظار در میان جمع آمدنی قرار
حلہ ای بود از طریقت در برش افسری بود از حقیقت بر سرش
تیزوہمی بود در راہ آمدہ از بدوزنیک آگاہ آمدہ
گفت ای مرغان منم بی بیچ ریب ہم برید حضرت وہم یک غیب
ہم زہر حضرت خبردار آدم ہم زہنت صاحب اسرار آدم
آنک بسم اللہ در مقاریافت دور نبود کرسی اسرار یافت
می گذارم در غم خود روزگار بیچ کس را نیست با من بیچ کار
چون من آزادم ز خلقان، لاجرم خلق آزادند از من نیز ہم
چون منم مشغول در پادشاہ حرکرم دردی نباشد از ساہ
آب بنایم ز وہم خویشتن راز داد انم بی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آدم لاجرم از خیل او بیش آدم
ہرک غایب شد ز ملکش ای عجب او نرسید و نکرد اورا طلب
من چون غایب گشتم از وی یک زمان کرد و هر سوئی طلب کاری روان
زانک می شکفت از من یک نفس ہمدی راتا بدین قدر بس
نامہ می او بردم و باز آدم پیش او در پردہ ہم راز آدم

هرک او مطلوب پیغام بر بود زیدش بر فرق اگر افسر بود
هرک مذکور خدای آید به خیر کی رسد در کرد سیرش بیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام پای اندر ره به سر می گشته ام
وادی و کوه و میان رفت ام عالمی در عهد طوفان رفت هام
با سلیمان در سفر با بوده ام عرصه ی عالم بسی می بوده ام
پادشاه خویش را دانست هام چون روم تنها چو توانست هام
یک با من کر شاهم ره شوید محرم آن شاه و آن در که شوید
وارسید از گنک خود بینی خویش تا کی از تشویر بی دینی خویش
هرک در وی باخت جان از خود برست در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهند پای کوبان سربدان در که نهند
هست ما را پادشاهی بی خلاف در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سمرغ سلطان طهور او به ما نزدیک و ما ز دور دور
در حریم عزت آرام او نیست حد هر ز فانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس راز حرهای کو تواند یافت از وی بهره ای
دایما او پادشاه مطلق است در کمال عز خود مستغرق است

اوبہ سر ناید ز خود آنجا کہ اوست کی رسد علم و خرد آنجا کہ اوست
نہ بدورہ، نہ سگیبانی ازو صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست عقل را سرمایہ می ادراک نیست
لاجرم ہم عقل و ہم جان خیرہ ماند در صفاتش باد و چشم تیرہ ماند
بیچ دانایی کمال او نید بیچ مینایی جمال او نید
در کمالش آفرینش رہ نیافت دانش از پی رفت وینش رہ نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال ہست اگر بر ہم نہی مشت خیال
بر خیالی کی توان این رہ سپرد توبہ ماہی چون توانی مہ سپرد
صد هزاران سرچو کوی آنجا بود ماہی و ماہی و ہوی آنجا بود
بس کہ خشکی بس کہ دریا بر ہست تا نپنداری کہ راہی کوتہ است
شیر مردی بید این رہ را سگرف زانک رہ دورست و دریا ررف زرف
روی آن دارد کہ حیران می رویم در ریش کریان و خندان می رویم
کر نشان یاسم ازو کاری بود ورنہ بی اوزیستن عاری بود
جان بی جانان اگر آید بہ کار کر تو مردی جان بی جانان مدار
مردمی بید تمام این راہ را جان فشاندن بید این درگاہ را
دست بید شست از جان مردوار تا توان گفتن کہ ہستی مردکار

جان خوبی جانان نیرزد هیچ چیز بهیچ مردان بر نشان جان عزیز

کر تو جانی بر نشانی مردوار بس که جانان جان کند بر تونثار

حکایت سمرغ

ابتدای کار سمرغ ای عجب جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

در میان چین قناده زوی پری لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت هر ک دید آن نقش کاری در گرفت

آن پر اکنون در بخارستان چینست اطلبوا العلم ولوبا الصین ازینست

گر نکشتی نقش پر او عیان این همه غوغا بودی در جهان

این همه آثار صنع از فراوست جمله نمودار نقش پر اوست

چون نه سر پیدا است و صفش رانه بن نیست لایق بیش ازین گفتن سخن

هر ک اکنون از شما در بهید سرب راه آید و پاندر بنید

جمله ی مرغان شدند آن جایگاه بی قرار از عزت آن پادشاه

شوق او در جان ایشان کار کرد و هر یکی بی صبری بسیار کرد

غزم ره کردند و در پیش آمدند عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک چون ره بس دراز و دور بود هر کسی از رفتش رنجور بود

کر چه ره را بود هر یک کار ساز هر یکی عذری دگر گفتند باز

حکایت بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست و در کمال عشق نه نیست و نه هست

معنی در هر هزار آواز داشت زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن کرد مرغان راز فان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق جمله ی شب می کنم تکرار عشق

نیست چون داو دیک افتاده کار تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار مست زیر چنگ از نال ہی زار من است

گلستانها پر خروش از من بود در دل عشاق جوش از من بود

باز گویم هر زمان رازی دگر در هم هر ساعت آوازی دگر

عشق چون بر جان من زور آورد همچو دریا جان من شور آورد

هر ک شور من بید از دست شد که چه بس بشیار آمد مست شد

چون بنیغم محرمی سالی در از تن زخم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار مشک بوی خویش بر کیتی نثار

من سپرد از م خوشی با او دلم حل کنم بر طلعت او مستم

باز معشوقم چونانید اشود بلبل شوریده کم گویا شود

زانک رازم در نیلد هر کی راز بلبل گل بداند بی سگی
من چنان در عشق گل مستغرقم که ز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است زانک مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیرغ نارد بلبل بلبل را بس بود عشق کلی
چون بود صد برگ دلدار مرا کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکند چون دلگشی از بهم در روی من خند خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود خنده بر روی نش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی حالی از عشق چنان خندان لبی

بهدش گفت ای به صورت مانده باز میش از این در عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال حسن او در هفت های کیر زوال
عشق چیزی کان زوال آرد دید کاملان را آن ملال آرد دید
خنده می گل که چه در کارت کشد روز و شب در نال ہی زارت کشد
در گذر از گل که گل هر نوبهار بر تومی خندونه در تو، شرم دار
حکایت درویشی که عاشق دختر پادشاه شد

شهریاری دختر می چون ماه داشت عالمی پر عاشق و کمراه داشت
قند را بیداری پیوست بود زانک چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جالش ذره ای پیدا شدی عقل از لای عقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی از نخل بفسردی و بگداختی
از قضای رفت درویشی اسیر چشم افتادش بر آن ماه نمیر
کرده ای در دست داشت آن بی نوانان آوان مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد کرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیش چو آتش برگزشت خوش دو خنید خوش خوش برگزشت
آن کداپس خنده ای او چون بید خویش را بر خاک غرق خون بید
نیم نان داشت آن کد او نیم جان زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم دم نرد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خنده ای آن شهریار گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمت کران جمله کشند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جا کاران به جمع تا بیزند آن کد را سر چو شمع

در نهان دستگردار خواند و گفت چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصه تو دارند بگریز و برودم نشین، بر خیز و برو
آن که گفتا که من آن روز دست شسته ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بی قرار باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب یک سالم را به لطفی ده جواب
چون مرا سر می بریدی رایگان از چه خریدی تو در من آن زمان
گفت چون می دیدم ای بی هوس بر تومی خریدم آن ای بی خبر
بر سر و روی تو خریدن رواست لیک در روی تو خریدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دو دهر چه بود اصلاً همه آن بیخ بود

حکایت طوطی

طوطی آمد با دمان پر شکر در لباس نستقی با طوق زر
پشه کشته باشد ای از فرا و هر کجا سر سبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده در شکر خوردن پکه خیر آمده
گفت هر سنگین دل و هر بیخ کس چون منی را آه نین سازد نفس
من در این زندان آهن مانده باز آرزوی آب خضرم در کداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش بون دانم کردن آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمغ تاب بس بود از چشم ہی خضرم یک آب
سر نم در راه چون سودایی می روم هر جای چون هر جایی
چون نشان یابم ز آب زندگی سلطنت دستم دهد در بندگی

بهدش گفت ای ز دولت بی نشان مرد نبود هرک نبود جان نشان
جان ز بهر این بکار آید ترا تادمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی و جان دوستی رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد، بر جانان نشان دره جانان چو مردان جان نشان
گفتگوی خضر ع (با دیوانه ای)

بود آن دیوانه می عالی مقام خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من گفت با تو بر نیاید کار من
زانک خوردی آب حیوان خذ راه تا بماند جان تو تا در گاه
من در آنم تا بگویم ترک جان زانک بی جانان ندارم برک آن
چون تو اندر حفظ جانی مانده من به تو هر روز جان افشاند
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام دور می باشیم از جم و السلام
حکایت طاووس

بعد از آن طاوس آمد ز رخسار نقش پرش صد چه بل که صد خزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد هر پر او جلوه بی آغاز کرد
گفت تا نقاش غنیم نقش بست چینیان راشد قلم انگشت دست
گر چه من جبریل مرغانم ولیک رفت بر من از قضاکاری نه نیک
یار شد با من به یک جامار زشت تابی فدام به خواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من تخت بند پای من شپای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای رهبری باشد به خلدم رهبنای
من نه آن مردم که در سلطان رسم بس بود اینم که در دروان رسم
کی بود سیم رخ را پروای من بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر تا بهشتم ره دهد باری دگر

به پیش گفت ای ز خود کم کرده راه هر که خواهد خانه ای از پادشاه
کوی نزدیکی او این زان به است خانه ای از حضرت سلطان به است
خانه می نفس است خلد پر هوس خانه می دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم قطره می خردست جنات النعیم
قطره باشد هر که را دریا بود هر چه جز دریا بود سودا بود

چون به دریای توانی راه یافت سوی یک شب نم چراید شتافت
هرک داند گفت باخویشد راز کی تواند ماند از یک ذره باز
هرک کل شد جزو را با او چه کار و آنک جان شد عضو را با او چه کار
کر تو هستی مرد کلی، کل بین کل طلب، کل باش، کل شو، کل گزین
قصه رانده شدن آدم از بهشت

کردن گودی سال از او ستاد کز بهشت آدم چرایرون فتاد
گفت بود آدم همی عالی گهر چون به فردوسی فرو آورد سر
بانی برداشت آوازی بلند کای بهشت کرده از صد گونه بند
هرک در هر دو جهان بیرون ماسر فرو آرد به حضری دون ما
مازوال آریم بروی هر چه هست زانک نتوان زد به غیر دوست دست
جای باشد پیش جانان صد هزار جای بی جانان کجا آید به کار
هرک جز جانان به حضری زنده شد گره همه آدم بود افکنده شد
اهل بخت را چنین آمد خبر کاولین حضری دهند آنجا جگر
اهل بخت چون نباشد اهل راز رازان جگر خوردن ز سر گیرند باز
حکایت بط

بط به صد پایی برون آمد ز آب در میان جمع با خیر الثیاب

گفت در هر دو جهان نهد خبر کس ز من یک پاک روتر پاکتر
کرده ام هر خط غسلی بر صواب پس سجاده باز افکنده بر آب
بچو من بر آب چون استدیکی نیست باقی در کراماتم شکی
زهد مرغان نمم بارای پاک دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیامم در جهان بی آب سود زانک زاد و بود من در آن بود
کرچ در دل عالمی غم داشتم شستم از دل کاب هم دم داشتم
آب در جوی نست ایجا دام من به خشکی چون توانم یافت کام
چون مر با آب افتادست کار از میان آب چون کیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچ هست این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید زانک با سیرغ توانم پرید
آنک باشد قله ی آتش تمام کی تواند یافت از سیرغ کام

هدش گفت ای به آبی خوش شده کرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد قطره ی آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی کر تو بس ناشسته روی آب جوی
چند باشد بچو آب روشنست روی هر ناشسته روی دیدنت

عقیده دیوانه ای درباره دو عالم
کرد از دیوانه ای مردی سال کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست قطره ای آبست نه نیست و نه هست
گشت از اول قطره ای آب آشکار قطره ای آبست با چندین نثار
هر نکاری کان بود بر روی آب کر همه ز آهن بود کرد خراب
بیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چه را بنیاد بر آبی بود که همه آتش بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز بیدار کی بود بی آب مینا دستوار
داستان لگب

لگب بس خرم خردمان در رسید سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقاروشی پوش آمده خون او از دیده در جوش آمده
گاه م سپیدی تیغی کمر گاه می کنجد پیش تیغ در
گفت من پیوسته در کان گشته ام بر سر کوهر فراوان گشت هام
بوده ام پیوسته با تیغ و کمر تا توانم بود سرسنگ گهر
عشق کوهر آتشی زد در دلم بس بود این آتش خوش حاصلم
تفت این آتش چو سر بیرون کند سنگ ریزه در درونم خون کند

آتش دیدی کہ چون تاثیر کرد سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش ماند نام ہم معطل ہم مشوش ماند نام
سنگ ریزہ می خورم در تفت و تاب دل پر آتش می کنم بر سنگ خواب
چشم بکشاید ای اصحاب من سگرید آخر بہ خورد و خواب من
آنک بر سنگی بخت و سنگ خورد با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل در این سختی بہ صد اندوہ خست زانک عشق کو حرم بر کوبہ بست
هرک چیزی دوست کیرد جز گمہر ملک آن چیز باشد بر گذر
ملک کو حرم جاودان دارد نظام جان او با کوبہ پیوستہ مدام
من عیار کوبہم و مرد گمہر نیستم یک خطہ با تیغ و کمر
چون بود تیغ کو حرم بر دوام زان کمر در تیغ می جویم مدام
نہ چو کو حرم بیچ کو حرم یافتم نہ ز کو حرم کو حرمی تر یافتم
چون رہ سمرغ راہ مثل است پای من در سنگ کو حرم در گلست
من بہ سمرغ قوی دل کی رسم دست بر سر پای در گل کی رسم
بچو آتش بر نامہم سوز سنگ یا بمیرم یا گمہر آرم بہ چنگ
کو حرم باید کہ کرد آسکار مردنی کو حرم کجا آید بہ کار

بهدش گفت ای چو کوهر جله رنگ چند کنی چندم آری عذر رنگ
پا و منقار تو پر خون جگر توبه سنگی بازمانده بی کمر
اصل کوهر چیست سنگی کرده رنگ تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود هست بی سنگ آنک در رنگی بود
هرک را بویست او رنگی خواست ز آنک مرد کوهری سنگی خواست
حکایت سلیمان و نگین انگشتری او
بیچ کوهر را بود آن سروری کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانک و آن نگین خود بود سنگی نیم دانک
چون سلیمان کرد آن کوهر نگین زیر حکمش شده روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بید جمله می آفاق در فرمان بید
کر چه شادوان چل فرسنگ داشت هم بنا بر نیم دانک سنگ داشت
گفت چون این مملکت وین کار و بار زین قدر سنگ است دایم پای دار
من نمی خواهم که در دنیا و دین بازماند کس به ملکی هم چنین
پادشاهان به چشم اعتبار آفت این ملک دیدم آشکار
هست آن در جنب عتبی مختصر بعد ازین کس رانده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کاری کنم ز نیل بانی اختیار

کر چه زان کو حیر سلیمان شاه شد آن گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا با بهشت عدن کرد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کندگی چو تو سرگشته را تکلیف کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن جز برای روی جانان جان مکن
دل ز کوهر بر کن ای کوهر طلب جوهری را باش دایم در طلب

داستان‌های

پیش جمع آمد‌های سایه‌نخس خسروان را نخل او سرسایه‌نخس
زان‌های بس بیاون آمد او کز همه در بهمت افزون آمد او
گفت ای پرندگان بحر و بر من نیم مرغی چو مرغان دگر
بهت عالیم در کار آمدست عزت از خلقم پدید آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند بس کدای طبع نی مرد من اند
نفس سگ را استخوانی می دهم روح رازین سگ انانی می دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام جان من زان یافت این عالی مقام
آنک‌شه خیزد ز نخل پر او چون توان پیچید سراز فراو
جمله را در پر او بید نشست تاز خلش ذ‌های آید به دست

کی شود سیرغ سرکش یار من بس بود خسرو نشانی کار من

ہدیش گفت ای غرورت کردہ بند سایہ در چین، بیش از این بر خود مخند

نیستت خسرو نشانی این زمان، پھوسک با استخوانی این زمان

خسروان راکاشکی متشانی خویش راز استخوان بر نانی

من کر فقم خود کہ شانہان جهان جملہ از ظل تو خیزد این زمان

لیک فرداد بلا عمر داز جملہ از شاہی خود مانند باز

سایہ می تو کر ندیدی شہریار در بلا کی ماندی روز شمار

احوال سلطان محمود در آن جهان

پاک رانی بود بر راہ صواب یک شبی محمود را دید او بہ خواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار حال تو چونست در دارالقرار

گفت تن زن خون جان من میرزوم مزن چہ جای سلطانت خیر

بود سلطانیم پندار و غلط سلطنت کی زبید از مثنی سقط

حق کہ سلطان جہاندار آمدت سلطنت او را سزاوار آمدت

چون بیدم عجز و حیرانی خویش ننگ می دارم ز سلطانی خویش

کر تو خوانی، جز پریشانم خوان او ست سلطانیم تو سلطانیم خوان

سلطنت اور است و من بر سودی کر به دنیا دگرانی بودی
کاشکی صد چاه بودی جاه نی خاشه روی بودی و شاه نی
نیست این دم بیچ بیرون شوم بازمی خوانند یک یک جو مرا
خنگ باد ابال و پر آن های کومر ادسیه ی خود داد جای
حکایت باز

باز پیش جمع آمد سرفراز کرد از سر معالی پرده باز
سینه می کرد از سپه داری خویش لاف می زد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شریار چشمم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفت هام زیر کلاه تار رسید پام به دست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام همچو متراضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شامم برند از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیرغ را اینم به خواب چون کنم پیوده روی او شتاب
ز قه ای از دست شامم بس بود در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم ره روی را پایگاه سرفرازی میکنم بردست شاه
من اگر شایسته می سلطان شوم به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من بر روی شاه عمر بگذارم خوشی این جایگاه

گاه شه را انتظاری می کنم گاه در شوقش شکاری می کنم

همدش گفت ای به صورت مانده باز از صفت دور و به صورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود پادشاهی کی بروزیا بود
سلطنت را نیست چون سیرغ کس زانک بی همتا به شاهی اوست و بس
شاه نو آنک در هر کشوری سازد او از خود ز بی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا کرد و فاداری کند یک زمان دیگر گرفتاری کند
هرک باشد پیش او نزدیک تر کار او بی شک بود تاریک تر
دایما از شاه باشد بر خذر جان او پیوسته باشد بر خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است دور باش از وی که دوری زو خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش کی شده نزدیک شاهان دور باش
حکایت پادشاهی که تیر بر سر غلام خود میگذاشت و آزارشانه گرفت
پادشاهی بود بس عالی گهر گشت عاشق بر غلام سیم بر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی نه نشستی و نه آسودی دمی
از غلامش بر بت بیش داشت دایما در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی آن غلام از بیم او بگداختی
زانک از سببی بدف کردی مدام پس نهادی سیب برفرق غلام
سیب را بشگفتی حالی به تیر و آن غلام از بیم کشتی چون زری
ز و مگر پرسید مردی بی خبر که چه شد گلگون، هی روت چوزر
این همه حرمت که پیش شه تراست شرح ده کین زرد روت از چه خاست
گفت بر سر می نهد سببی مرا که رسد از تیرش آسیبی مرا
کوید انکارم غلامی خود بود در سپاهم ناتامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست جمله کویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ برچ نام جان بر خطر، بر پیچ پیچ
حکایت بوتیمار

پس در آمد زود بوتیمار پیش گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دیاست خوشتر جای من نشود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز نمی کس نیاز دوز من در عالمی
بر لب دیانیشیم در دمنده ایمانده و هکین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم چون دریغ آید، نجو شتم چون کنم
چون نیم من اهل دنیا، ای عجب بر لب دیاب، میرم خشک لب

کر چه دریا می زند صد کوزه جوش من نیارم کرد از و یک قطره نوش
کر زدیا کم شود یک قطره آب ز آتش غیرت دلم کرد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان تاب سیر غم نباشد اللان
آنک اورا قطری آبست اصل کی تواند یافت از سیرغ وصل
هدمش گفت ای زدیابی خبر هست دیار نهنک و جانور
گاه تنگت آب اورا گاه شور گاه آرامت اورا گاه زور
منقلب چیزست و نماینده هم که شونده گاه باز آینه هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد بس که در گرداب او افتاد و مرد
هرک چون غواص ره دارد درو از غم جان دم نکه دارد درو
ورزند در قعر دیادم کسی مرده از بن با سرافقد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت هیچ کس او میدلداری نداشت
کر تو از دریا نیایی با کنار غرقه کرد اند ترا میان کار
می زند او خود ز شوق دوست جوش گاه در موج است و گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل تونیابی هم از و آرام دل
هست دریا چشمه ای ز کوی او تو چرا قانع شدی بی روی او

گفتگوی مرد دیده و ربا دیا

دیده و مردی به دریا شد فرود گفت ای دریا چرا داری کبود

جامه می ماتم چرا پوشیده ای نیست هیچ آتش، چرا پوشیده ای

داد دریا آن نکودل را جواب کز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیم من مرد او جامه نیلی کرده ام از درد او

خنگ لب نشست هام مد بهوش من ز آتش عشق آب من شد جوش زن

گر بیابم قطره ای از کوشش زنده می جاوید کردم بردش

ورنه چون من صد هزاران خنگ لب می بمیرد در ره او روز و شب

حکایت کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه ای گفت من بکزیده ام ویرانه ای

عاجزی ام در خرابی زاده من در خرابی می روم بی باده من

گر چه معموری بسی خوش یافتم هم مخالف هم مشوش یافتم

هرک در جمعیتی خواهد نشست در خرابی بیدش رفتن چو مست

در خرابی جای می سازم به رنج زانک باشد در خرابی جای گنج

عشق کنجم در خرابی ره نمود سوی کنجم جز خرابی ره نبود

دور بروم از همه کس رنج خویش بک یابم بی طلسمی کنج خویش

کرفورفتی به کنجی پای من بازستی این دل خود ای من
عشق بر سیم رخ جز افسانه نیست زانک عشق کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مردان های عشق کنجم بید و ویرانه ای

به دیش گفت ای ز عشق کنج مست من کرفتم کادت کنجی به دست
بر سر آن کنج خود را مرده کسیر عمر رفته ره به سر نبرده کسیر
عشق کنج و عشق زر از کافر است هرک از زربت کند او آریست

زر پرتیدن بود از کافر می نیتی آخر ز قوم سامری
هردی کز عشق زر کسیر و خلل در قیامت صورتش کرد بدل
حکایت مردی که پس از مرگ حق های زر او باز مانده بود
حقه ی زر داشت مردی بی خبر چون بر دوزو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش به خواب صورتش چون موش دو چشمش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود موشی اندر کرد آن می گشت زود
گفت فرزندش کز و کردم سال کز چه اینجا آمدی بر کوی حال
گفت زر بنهاده ام این جا گاه من ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست گفت هر دل را که مهر زرخاست

صورتش اینست و در من می نگرند کس و زربینکن ای پسر

حکایت صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار پای تا سر به چو آتش بی قرار

گفت من حیران و فرقت آدم بی دل و بی قوت و قوت آدم

به چو موسی باز و زوریم نیست و ضعیفی قوت موریم نیست

من نه پردارم نه پانه بیچ نینگی رسم در کرد سیمرخ عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد صعوه در سیمرخ هرگز کی رسد

در جهان او را طلب کاران بسیت وصل او کی لایق چون من کیست

در وصال او چو توانم رسید بر محالی راه توانم برید

گر نم رویی بسوی در گمش یا بمیرم یا بسوزم در رهش

چون نیم من مرد او، این جایگاه یوسف خود بازمی جویم ز چاه

یوسفی کم کرده ام در چاهسار بازمی آخیش در روزگار

گر بیایم یوسف خود را ز چاه بر پریم با او من از ماهی به ماه

به دیش گفت ای زبگنی و خوشی کرده در افتادگی صد سر کشی

جمله سالوسی تو من این کی خرم نیست این سالوسی تو در خورم

پای در رهنه، فرن دم، لب بدوز کر بسوزند این همه تو هم بسوز
کر تو یعقوبی به معنی فی المثل یوسف ندمند کمتر کن حیل
می فرزند آتش غیرت مدام عشق یوسف هست بر عالم حرام
حکایت یعقوب و فراق یوسف
چون جدا افتاد یوسف از پدر گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج می زد بحر خون از دیدگانش نام یوسف مانده دایم در زفانش
جبرئیل آمد هرگز کرد که بر زفان تو کند یوسف گذر
محو کرد انیم نامت بعد ازین از میان انبیا و مرسلین
چون دآمد امرش از حق آن زمان گشت محوش نام یوسف از زفان
کر چه نام یوسفش بودی ندیم نام او در جان خود گشتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود تن زرد آن سرگشت ہی فرسوده زود
لکن از بی طاقی از جان پاک بر کشید آهی به غایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای جبرئیل آمد که می گوید خدای
کر نراندی نام یوسف بر زفان لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود در حقیقت توبه بسکتی چه سود

عقل رازین کار سودا می کند عشق بازی بین که با ما می کند

پرسش مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سربه سر عذر ها گفتند مثنوی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت که گفت از صدر کز دهل نیز گفت
که بگویم عذریک یک با تو باز دار معذورم که می کرد و دراز
هر کسی را بود عذری تنگ و گنگ این چنین کس کی کند عقاب چنگ
هر ک عقار است از جان خواستار چنگ از جان باز دارد مردوار
هر که را در آشیان سی دانه نیست شاید از سیرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه ای را حوصله چون تو با سیرغ باشی هم چله
چون تسی کردی به یک می پهلوان دو سگانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره ای را کنج و تاب چون توانی جست کنج از آفتاب
چون شدی در قطره ای ناخیز و غرق چون روی از پای دیاتابه فرق
ز سنج آن خود هست بویی نیست این کار هر ناشسته روی نیست این

جمله می مرغان چو بشنیدند حال سربه سر کردند از بهر سال

کای سبق برده ز مادره بری ختم کرده بهتری و مهمتری

ماہمہ مثنیٰ ضعیف و ناتوان بی پرو بی بال و نه تن نه توان
کی رسم آخربه سیمرخ رفیع کر رسد از ماکسی، باشد بدیع
نسبت ماچسیت با او باز کوی زانک نتوان شد به عیار از جوی
کر میان ما و نسبت بدی هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست ماموری که داد نکر کو از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بندگی رسد در کرد سیمرخ بلند
خسروی کار کدانی کی بود این به بازوی چومانی کی بود
بهده آنگه گفت کای بی حاصلان عشق کی نیکو بود از بدلان
ای که ایمان چند ازین بی حاصلی راست ناید عاشقی و بدلی
هر که را در عشق چشمی باز شد پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان کانکه که سیمرخ از نقاب آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فلند پس نظر بر سایه ی پاک او فلند
سایه ی خود کرد بر عالم نثار گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سربه سر سایه ی او ست این بدان ای بی هنر
این بدان چون این بدانتی تحت سوی آن حضرت نسب دست
حق بدانتی بین آنکه باش چون بدانتی مکن این راز فاش

هرک او از کسب مستغرق بود حاش نه که تو گویی حق بود
که تو کشتی سنج کتتم نه حتی یک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که غل کیستی فارغی که مردی و کر زبستی
که نکشتی هیچ سیرغ آشکار نیستی سیرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیرغ می کشتی نهان سایه ای هرگز نمادی در جهان
هرچ اینجاسایه امی پیدا شود اول آن چیز آشکار آنگاشود
دیده می سیرغ بین کر نیستت دل چو آینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن حال وز جالش هست صبر لاجال
باجالش عشق توانست باخت از کمال لطف خود آینه ساخت
هست از آینه دل در دل نگر تا بینی روی او در دل نگر
حکایت پادشاهی که بسیار صاحب حال بود
پادشاهی بود بس صاحب حال در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او در نکویی آیتی دیدار او
می ندانم هیچ کس آن زهره یافت کو تواند از جالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او خلق را از حد بشد سودای او

گاه شب دیزی برون راندمی به کوی برقی گلگون فروبستی به روی
هرک کردی سوی آن برقع نگاه سبر بریندیش از تن بی گناه
وانک نام او براندمی بر زلفان قطع کردندی ز فانش در زمان
ور کسی اندیشه کردی زان وصال عقل و جان بر باد دادی زان محال
روز بودی کز غم عشق هزار می بمرند اینت عشق و اینت کار
کر کسی دیدی جالش آشکار جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز بهتر از صد زندگانی داز
نه کسی را صبر بودی زود می نه کسی را تاب او بودی ہی
خلق می بودند ایم زین طلب صبر نه با او و بی او ای عجب
کر کسی را تاب بودی یک زمان شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دید او نداشت لذتی جز در شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او جمله می مردند و دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه کاندرا آینه توان کردن نگاه
روی را از آینه می تافتی هر کس از رویش نشانی یافتی
کر تومی داری جمال یار دوست دل بدان کاینه می دیدار اوست
دل بدست آرو جمال او بسین آینه کن جان جلال او بسین

حکایت پادشاهی که بسیار صاحب جمال بود
پادشاه تست بر قصر جلال قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل بین هوش را در ذہبی حاصل بین
هر لباسی کان به صحرا آمدست سایه می سمرغ زیبا آمدست
کر ترا سمرغ نماید جمال سایه را سمرغ بینی بی خیال
کر همه چل مرغ و کر سی مرغ بود هرچ دیدی سایه می سمرغ بود
سایه را سمرغ چون نبود جدا کرد جدائی گویی آن نبود روا
هر دو چون بستند با هم باز جوی در گذر از سایه وانکه راز جوی
چون تو کم گشتی چنین در سایه ای کی ز سمرغت رسد سر سایه ای
کر ترا پیدا شود یک فتح باب تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید کم بینی مدام خود همه خورشید بینی والسلام
حکایت اسکندر که خود به رسولی می رفت
گفت چون اسکندر آن صاحب قبول خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسد آخر خود آن شاه جهان جامه پوشیدی و خود رفتی نمان
پس بگفتی آنچه کس نشوده است گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی دانست کس کین رسول اسکندر است آنجا و بس

بیچ کس چون چشم اسکندر داشت که چه گفت اسکندر و باور داشت
هست راهی سوی هر دل شاه را لیک ره نبود دل کم راه را
که برون جگره شد یگانه بود غم مخور خوردی درون هم خانه بود
حکایت محمود و ایاز

چون ایاز از چشم بدرنجور شد عافیت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فقاد بلا و رنج و بیماری فقاد

چون خبر آمد به محمود از ایاس خادمی را خواند شاه حق شناسی
گفت می رو تا به نزدیک ایاز پس بدو گوی ای ز شه افتاده باز
دور از روی تو زبان دورم ز تو کز غم رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوری تو فکرت می کنم تا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور او فقاد از هم نفس جان مشتاقم بدو نزدیک و بس
مانده ام مشتاق جانی از تو من نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بدبکاری بسیار کرد نازینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت دره زود رو به چو آتش آبی و همچون دو درو
پس کن دره توقف زینهار به چو آب از برق می رو برق وار
که کنی در راه یک ساعت درنگ ما دو عالم بر تو کردانیم تنگ

خادم سرکشته در راه ایستاد تا نزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم او افتاد گویا در رخ دایم او فتاد
گفت، باشه چون توان آویختن این زمان خونم بخواید ریختن
خورد سوگندان که در ره پنج جای نه با ستادم نه نشستم ز پای
من ندانم ذره ای تا پادشاه پیش از من چون رسید این جاگاه
شه اگر دارد اگر نه باورم کردین تقصیر کردم کافر م
شاه کفتش نیستی محرم دین کی بری تو راه ای خادم دین
من ره بی ذذیده دارم سوی او زانک سنگینم دمی بی روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان تا خبر نبود کسی را در جهان
راه ذذیده میان ما بسیت راز ما در ضمن جان ما بسیت
از برون گرچه خبر خواهیم ازود درون پرده آگاهم ازو
راز اگر می پوشم از بیرونیان در دون باوست جانم در میان

چون همه مرغان شوند این سخن نیک بی برزند اسرار کهن
جمله با سیرغ نسبت یافتند لاجرم در سیر غبت یافتند

زین سخن یکسره به ره باز آمدند جمله بهر دو هم آواز آمدند
زو سپرسیند کای استاد کار چون دیمم آخردین ره داد کار
زانک نبود در چنین عالی مقام از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دهد

به در بر سپرخین گفت آن زمان کانک عاشق شده اندیشد ز جان
چون ترک جان بگوید عاشقی خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست جان بر افشان ره به پایان آمدست
سدره جاست، جان ایثار کن پس بر افکن دیده و دیدار کن
کر ترا گویند از ایمان بر آبی و در خطاب آید ترا کنز جان بر آبی
تو که باشی، این و آن را بر نشان ترک ایمان کسیر و جان را بر نشان
منکری گوید که این بس منکرست عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار عاشقان را بجز ای با جان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زنده را به برف فرس نهند او تن زند
درد و خون دل باید عشق را قصه می مثل باید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن کن زرداری درد از ما وام کن
عشق را دردی باید پرده سوزگاه جان را پرده که پرده دوز

ذره‌ی عشق از همه آفاق به ذره‌ی درد از همه عشاق به
عشق منفر کائنات آمد مدام لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و دردیست درد را جز آدمی در خورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بکشاید فقر سوی کفر ره بنایدت
چون ترا این کفر وین ایمان نمایند این تن تو کم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را مرد باید این چنین اسرار را
پای دزد به چو مردان و مترس در گذار از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی، دست از طفلی بدار باز شو چون شیر مردان پیش کار
کر ترا صد عقبه نگاه او قد باک نبود چون دین راه او قد

حکایت شیخ سمعان

شیخ سمعان پیر عمد خویش بود در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال با مرید چار صد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عل هم علم با هم یاد داشت هم عیان کشف هم اسرار داشت
قرب پنجم بجای آورده بود عمره عمری بود تمامی کرده بود

خود صلوة و صوم بی حد داشت او بیچ سنت رافر و نگذاشت او
پیشوایانی که در عشق آمدند پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی در کرامات و مقامات قوی
حرک بیماری و سستی یافتی از دم او تن دستی یافتی
خلق رانی بکلمه در شادی و غم مستدانی بود در عالم علم
کر چه خود را قدوبی اصحاب دید چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در روش افتادی مقام سجده می کردی بتی را بر دوام
چون بیدار این خواب بیدار جهان گفت در داو در غای این زمان
یوسف توفیق در چاه او افتاد عقبه می دشوار در راه او افتاد
من ندانم تا ازین غم جان برم ترک جان کفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن بر همه روی زمین کوندارد عقبه های در ره چنین
کر کند آن عقبه قطع این جایگاه راه روشن کردش تا پیشگاه
ور باند در پس آن عقبه باز در عقبه ت ره شود بروی داز
آخر از نگاه سیر او ستاد با میدان گفت کارم او افتاد
می باید رفت سوی روم زود تا شود قد سیر این معلوم زود
چار صد مرد مید معتبر پس روی کردند با او در سفر

می شدند از کعبه تا اقصای روم طوف می کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منطری بر سر منظر نشسته دختر می
دختری ترسا و روحانی صفت در ره روح الهه اش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال آفتابی بود امانی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او زرد تر از عاشقان در کوی او
هرک دل در زلف آن دلدار بست از خیال زلف او ز نار بست
هرک جان بر لعل آن دلبر نهاد پای در ره نمانده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی روم از آن مشکین صفت پر چین شدی
هر دو چشمش قنیه می عشاق بود هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فلند جان به دست غمزه با طاق او فلند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود مردمی بر طاق او بنشته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تاب دار بود آتش پاره بی بس آب دار
لعل سیرایش جهانی تشنه داشت ز کس مستش خزاران تشنه داشت
گفت را چون بردانش ره نبود از دانش هر که گفت آگه نبود
بچو چشم سوزنی شکل دانش بسته ز ناری چو زلفش بر میانش

چاه یسین در زرخدان داشت او بهجو عیسی در سخن آن داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون او فاده در چه او سرنگون
کوهری خورشیدش در موی داشت بر قعی شعریه بر روی داشت
دختر ترا چو برقع بر گرفت بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش بست صد زناش از یک موی خویش
کر چه شیخ آنجا نظر در پیش کرد عشق آن بت روی کار خویش کرد
شده کل از دست و در پای او فاده جای آتش بود و بر جای او فاده
هر چه بودش سربه سر نابود شد ز آتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید عافیت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت تا ز دل نومید و ز جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دست عشق ترا زاده کاری مثل است
چون مریدانش چنین دیدند زار جمله دانستند کافاده دست کار
سربه سرد کار او حیران شدند سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی بود بودنی چون بود به بودی بود
هر ک پندش داد فرمان می نبرد زانک در دوش بیچ درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان کی برود در دمان سوز دمان کی برد
بود تا شب به چنان روز در از چشم بر منظر، دهنش مانده باز
چون شب تاریک در شعریا شد نمان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت از دل آن پیر غم خورد گرفت
عشق او آن شب یکی صدیش شد لاجرم یک بارگی بی خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دیش نه خواب بود و نه قرار می طید از عشق و می نالید زار
گفت یارب ایشم را روز نیست یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام به سبایی خود نشان نهد چنین شها کسی
بچو شمع از سوختن خواجم مانند بر جگر جز خون دل آجم ماند
بچو شمع از تفت و سوزم می کشد شب بهی سوزند و روزم می کشد
جمله شب در خون دل چون ماند نام پای تا سر غرقه در خون مانده ام
هر دم از شب صد ششخون بگذرد می ندانم روز خود چون بگذرد
هر که را یک شب چنین روزی بود روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار تیب بوده ام من به روز خویش ایشب بود نام
کار من روزی که می پرداختند از برای این شسم می ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز شمع کردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشبست یا مکر روز قیامت امشبست
یا از آه شمع کردون مرده شد یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او و زنده صدره مردمی بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کوتا و صف غم خواری کنم یا به کام خویشتن زاری کنم
صبر کوتا پای در دامن کشم یا چون مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کوتا غم بیداری کنی یا مراد عشق او یاری کند
عقل کوتا علم در پیش آورم یا به حلیت عقل در پیش آورم
دست کوتا خاک ره بر سر کنم یا ز زیر خاک و خون سبر بر کنم
پای کوتا بازجویم کوی یار چشم کوتا باز نیم روی یار
یار کوتا دل دهد در یک غم دست کوتا دست گیر دیک دم
زور کوتا ناله وزاری کنم هوش کوتا ساز هشاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار این چه عشق است این چه درد است این چه کار
جمله می یاران به دلداری او جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی کفش ای شیخ کبار خیر این و سواس را غسلی بر آرد

شیخ گفتش اشب از خون جگر کرده ام صدار غسل ای بی خبر
آن دکر یک گفت تسبیح کجاست کی شود کار توبی تسبیح راست
گفت تسبیح بپنڈم زدست تا تو انم بر میان زنا بست
آن دکر یک گفت ای سیر کن کر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال تایم از سخنی و حال و محال
آن دکر یک گفت ای دانای راز خیر خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب روی آن نثار تا نباشد جز نمازم بیچ کار
آن دکر یک گفت تا کی زین سخن خیزد خلوت خدا را سجدہ کن
گفت اگر بت روی من ایجاستی سجدہ پیش روی او زیبستی
آن دکر گفتش پشیمانت نیست یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان پیش ازین تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دکر گفتش کہ دیوت راه زد سیر خذلان بردلت ناگاہ زد
گفت کردیوی کہ راہم می زند کو بزین چون چست وزیامی زند
آن دکر گفتش کہ حرک آگاہ شد کوید این سیر این چنین گمراہ شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ شیشہ می سالوس بنگستم بہ سنگ
آن دکر گفتش کہ یاران قدیم از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسایچه خوش دل بود دل زرنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که بیاران بساز تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست هوشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن غم راه در حرم نشین و عذر من نخواه
گفت سر بر آستان آن بخار عذر خواهیم خواست، دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ دره است مرد دوزخ نیست هر کوی آگست
گفت اگر دوزخ شود هم راه من بهفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش که امید بهشت باز کرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست کر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار حق تعالی را به حق آزر م دار
گفت این آتش چو حق در من فکند من به خود توانم از کردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن باش باز ایمان آور و من باش
گفت جز کفر از من حیران نخواه هر ک کافر شد از ایمان نخواه
چون سخن در وی نیاید کار کرتن زدند آخر بدان تیار در
موج زن شد پردی دلشان ز خون تاجه آید خود ازین پرده برون
ترک روز، آخر چو با زرین سپر بند و شب را بنیخ افکند سر

روز دیگر کین جهان پر غورشده بحر از چشم بی خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد باسگان کوی او در کار شد
مکلف نشست بر خاک رهش همچو موی شد ز روی چون موش
قرب ماهی روز و شب در کوی او صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دستان بیج بر گرفت سرزان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش بود باین آستان آن درش
چون بود از کوی او بگذشتش دختر آگاه شد ز عاشق گشتش
خوشتن را اعجمی ساخت آن بخار گفت ای شیخ از چه کشتی بی قرار
کی کنند ای از شراب شرک مست زلدان در کوی ترسیان نشست
کر به زلفم شیخ اقرار آورد هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده ای لاجرم دیده دل دیده ای
یادلم ده باز ما بمن بساز در نیاز من نگر، خدین مناز
از سر ناز و تکبر گذر عاشق و پیرو غیریم در نگر
عشق من چون سر سری نیست ای بخار یا سرم از تن بسیار سرد آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من روی و کویت مقصد و به بود من

که ز تاب زلف در تاجم مکن که ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش، دیده چون ابر از توم بی کس و بی یار و بی صبر از توم
بی تو بر جانم جهان بفر و ختم کسبه بین که ز عشق تو بر دو ختم
بچو باران ابر می بارم ز چشم زانک بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند دیده رویت دید، دل در غم بماند
آنچ من از دیده دیدم کس ندید و آنچ من از دل کشیدم کس ندید
از دم جز خون دل حاصل نماند خون دل تاکی خورم چون دل نماند
میش ازین بر جان این مسکین من در فتوح او لکد چندین من
روزگار من بشد در انتظار که بود و صلی ساید روزگار
هر شبی بر جان کسین سازی کنم بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک دت، جان می دهم جان به نرخ خاک ارزان می دهم
چندانم بردت، در باز کن یک دمم با خویشتن و ساز کن
آفتابی، از تو دوری چون کنم سایه ام، بی تو صبوری چون کنم
گر چه همچون سایه ام از اضطراب در جهم در روزنت چون آفتاب
هفت کردون را در آرم زیر پر که فرو آری بدین سرگشته سر
می روم با خاک جان سوخته ز آتش جانم جهانی سوخته

پای از عشق تو در گل مانده دست از شوق تو بر دل مانده
می برآید ز آرزویت جان ز من چند باشی بیش از این پنهان ز من
دخترش گفت ای خرف از روزگار ساز کافور و کفن کن، شرم دار
چون دست سردست دساز می کن سپر کشتی، قصد دل بازی کن
این زمان غم کفن کردن ترا بهترم آید که غم من ترا
کی توانی پادشاهی یافتن چون به سیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش که بگوئی صد هزار من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیرم و عشق بر هر دل که زد تا شیر کرد
گفت دختر که تو هستی مرد کار چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز خمر نوش و دیده را ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار باس ہی دیگر ندارم بیچ کار
بر حالت خمر دانم خورد من و آن سه ی دیگر ندانم کرد من
گفت دختر که دین کاری تو چست دست باید پاکت از اسلام شست
هرک او هم رنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم و آنچه فرمایی به جان فرمان کنم
حلقه در گوش تو م ای سیم تن حلقه ای از زلف در حلقم فکن

گفت بر خیز و بیا و خمر نوش چون بنوشی خمر، آبی در خروش
شیخ را برزند تا در مغان آمدند آنجا میدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازید میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او بر دلف ترسار و زگار او برود
ذهی عقلش ماند و هوش هم در کشید آن جایکه خاموش دم
جام می بست زد دست یار خویش نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون به یک جاشد شراب و عشق یار عشق آن ما بش کی شد صد هزار
چون حریفی آب دندان دید شیخ لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتش از شوق در جانش فدا سیل خونین سوی میکانش فدا
باده ای دیگر خواست و نوش کرد حلقه ای از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر به ناف او رسید دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچ یادش بود از یادش برفت باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر، هر معنی که بودش از تحت پاک از لوح ضمیر او بشت
عشق آن دلبر باندش صعبانک هرچ دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست، غشش زور کرد، همچو دریا جان او پر شور کرد

آن صنم را دیدمی در دست و مست شیخ شکیبارگی آنجا زد دست
دل بداد و دست از می خوردنش خواست تا ناکه کند در کردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه مدعی در عشق، معنی دار نه
کر قدم در عشق محکم داری مذهب این زلف پر خم داری
بچو زلفم نه قدم در کافری زانک نبود عشق کار سر سری
عافیت با عشق نبود سازگار عاشقی را کفر سازد یادار
اقتدا کر توبه کفر من کنی با من این دم دست در کردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا خیز رو، اینک عصای نیک ردا
شیخ عاشق کشته بس افتاده بود دل ز غفلت بر تهنابنده بود
آن زمان کاندر سرش مستی بود یک نفس او را سر مستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست او فقاد از پای و کلی شد زد دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او می ترسید از کسی، ترساشد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد شیخ را سر کشته چون پرگار کرد
پیرا می کهنه و عشق جوان دلبرش حاضر، صبوری کی توان
شد خراب آن پیرو شد از دست و مست مست و عاشق چون بود رفته زد دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی از من بی دل چه می خواهی بگوی

کرب بهیاری نکشتم بت پرست پیش بت مصحف بوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام خوش بزنی چون پنجه گشتی والسلام
چون خبر نزدیک تر سایان رسید کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست بعد از آن گفتند تا ز نار بست
شیخ چون در حلق بی زنا شد خرقة آتش در زد و در کار شد
دل زدین خویشتن آزاد کردند ز کعبه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان دست این چنین نوباده رویش بازشت
گفت خذلان قصد این درویش کرد عشق تر سازاده کار خویش کرد
هرچ گوید بعد ازین فرمان کنم زین بترچه بود که کردم آن کنم
روز بهیاری نبودم بت پرست بت پرستیدم چون گشتم مست مست
بس کساکز خمر ترک دین کند بی شکلی ام انخیاث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند هرچ گفتی کرده شد، دیگر چه ماند
خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق کس مینا دلچ من دیدم ز عشق
کس چون از عاشقی سید شود و آن چنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنج سال راهم بود باز موج می زد در دلم دیای راز

ذره‌ی عشق از کین در جست پست بردار بر سر لوح تخت
عشق از این بسیار کرد دست و کند خرقة باز ناز کرد دست و کند
تخته‌ی کعبه است اجد خوان عشق سر شناس غیب سر کردان عشق
این همه خوردت بر کوی اندکی تا تو کی خواهی شدن با من کی
چون بنای وصل تو بر اصل بود هرچ کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و آشنایی یافتن چند سوزم در جدایی یافتن
باز دختر گفت ای پیرا سیر من کران کاینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر کی شود بی سیم و زر کارت به سر
چون نداری تو سر خود گیر و رونق ده ای بستان زمن ای پیرو
بچو خورشید سبک رو فرد باش صبر کن مردان هوار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر عهد نیکومی بری الحق به سر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگر دست ازین شیوه سخن آخربدار
هر دم از نوع دگر اندازیم در سر اندازی و سر اندازیم
خون تویی تو بخوردم هرچ بود در سرو کار تو کردم هرچ بود
در ره عشق تو حرم بود شد کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بی قرارم ز انتظار تو ندای این چنین با من قرار

حمله ي ياران من برشته اند دشمن جان من سرشته اند
تو چنين و ايشان چنان، من چون کنم نه مراد دل ماندونه جان، چون کنم
دو سردارم من اي عالي سرشت با تو در دوزخ که بي تو در بهشت
عاقبت چون شيخ آمد مرد اول سوخت آن ماه را از در او
گفت کامين را کون اي نامام خوک راني کن مراسلي مدام
تا چوسالي بگذرد، هر دو بهم عمر بگذاريم در شادي و غم
شيخ از فرمان جانان سر تافت کانک سر تافت او ز جانان سر نيافت
رفت پير کعبه و شيخ کبار خوک واني کرد سالي اختيار
در نهاد هر کسي صد خوک هست خوک بايد سوخت يا ز نار بست
تو چنان طن مي بري اي بچ کس کين خطر آن پير افتاد بس
در دون هر کسي هست اين خطر سربرون آرد چو آيد در سفر
تو ز خوک خویش اگر آ که نه اي سخت معذوري که مرده نه اي
کر قدم در ره نبي چون مرد کار هم هست و هم خوک بني صد هزار
خوک کش، بت سوز، اندر راه عشق ورنه همچون شيخ شور سواي عشق
هم نشينانش چنان در مانند کز فروماندن به جان در مانند
چون بيدند آن گرفتاري او باز کرديدند از ياري او

حمله از شومی او بگریختند در غم او خاک بر سر ریختند
بودیاری در میان جمع، چست پیش شیخ آمد که ای در کار ست
می رویم امروز سوی کعبه باز چیست فرمان، باز باید گفت راز
یا همه هم چون تو ترسانی کنیم خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنهات نپندیم ما؛ بچو تو ز نار بر بندیم ما
یا چو توانیم دیدت هم چنین زود بگریزم بی تو زین زمین
مستکف در کعبه بنشینیم ما دامن از، ستیت در چشیم ما
شیخ گفتا جان من پرورد بود هر کجا خواهید بید رفت زود
تا مرا جانست، دیرم جای بس دختر ترسام جان افزای بس
می ندانید، ار چه بس آزاده اید ز آنک ایجا حله کار افتاداید
گر شمارا کار افتادی دمی هم دمی بودی مراد هر غمی
باز کردید ای رفیقان عزیز می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند، بر گوید راست کان ز ما افتاده سرگردان کجاست
چشم بر خون و دهن پر زهر ماند در دهن از دمای دهر ماند
بیچ کافر در جهان نهد رضا بیچ کرد آن پیر اسلام از قضا
موی ترسانی نمودنش ز دور شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فکند در زفان جمله می خلتش فکند
گر مراد سرزنش کسیرد کسی کو دین ره این چنین اقدسی
در چنین ره کان نه بن دارد نه سرکس مبادا این از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت خوک وانی را سوی نوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند که زردش مرده که می زیستند
عاقبت رفقت سوی کعبه بازمانده جان در سوغتن، تن در کداز
شیخان در روم تنها مانده داده دین در راه ترسانانده
وانکه ایشان از حیا حیران شده هر یکی در گوشه می پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چست بود در ارادت دست از گل شست بود
بود بس بیننده و بس راه بر زو نبود شیخ را آگاهتر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر او نبود آنجا که حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای بود از شیخش تهنیت خلوت سرای
باز رسید از میدان حال شیخ باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا و راجه بار آمد بس روز قدر او راجه کار آمد به سر
موی ترسانی به یک مویش بست راه بر ایمان به صد مویش بست
عشق می باز دگون بازلف و حال خرقة کتتش مخرقه، حالش محال

دست کلی بازداشت از طاعت او خوک وانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بی بسیار در بر میان زنا دارد چار کرد
شیخ ماگر چه بسی در دین بناخت از کهن کبریش می توان شناخت
چون مید آن قصه بشود، از سگفت روی چون زر کرد وزاری در گرفت
با مید آن گفت ای تر دامنان در وفاداری نه مردونه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار یار ناید جز چنین روزی به کار
کر شما بودید یار شیخ خویش یاری او از چه نگر قید پیش
شمرستان باد، آخر این یاری بود حق کزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنا دست جمله راز ناری بایست بست
از برش عدانمی بایست شد جمله را تر ساهی بایست شد
این نه یاری و موافق بود نست کلج کردید از منافق بودنست
هرک یار خویش را یاور شود یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنک جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بد نامیست هرک ازین سر سر کشد از خایست
جمله گفتند شیخ گفتی پیش ازین بار ما کتیم با او پیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروшим و رسوایی خريم دين براندازيم و ترسايي خريم
ليک روی آن دید شیخ کار ساز کز بر او یک به یک کردیم باز
چون نید از یاری ما شیخ سود باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او کشتیم باز قصه بر کشتیم و نهضتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید کز شمار کار بودی بر مرید
جز در حق نبستی جای شما در حضورستی سرپای شما
در تطلم داشتن در پیش حق هر یکی بر روی از آن دیگر سبق
تا چون دیدی شمار بی قرار باز دای شیخ را بی انتظار
کز شیخ خویش کردید احترام از در حق از چه می گردید باز
چون شنیدند آن سخن از عجز خویش بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجالت چه سود کار چون افتاد بر خیریم زود
لازم در گاه حق باشیم مادر تطلم خاک می باشیم ما
سیرین پوشیم از کاغذ همه در رسم آخر به شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب مکلف گشتند پنهان روز و شب
برد حق هر یکی را صد هزار که شفاعت گاه زاری بود کار

هم چنان تا چل شبان روز تمام سر نچند بیچ از یک مقام
حمله را چل شب نه خور بود و نه خواب هم چو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک در فلک افتاد جوشی صعب ناک
سبز پوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنک بود از پیش صف آمدش تیرد عا ندر هف
بعد چل شب آن مرید پاک باز بود اندر خلوت از خود رفیق باز
صبح دم بادی در آمد مشک بار شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه در بر افکنده دو کیوی سیاه
سایه ی حق آفتاب روی او صد جهان و هفت یک سر موی او
می خرامید و تبسم می نمود هر ک می دیدش در کوم می نمود
آن مرید آن را چو دید از جای جست کای نبی الله دستم کیر دست
ربنمای خلقی، از بهر خدای شیخ ماکم راه شد راهش نای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند رو که شیخت را برون کردم ز بند
بهمت عالیت کار خویش کردم نزد تاشیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از درگاه بود کردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم در میان غلغله ننگداشتم

کردم از بهر شفاعت شب نمی منشبر بر روزگار او بهی
آن غبار اکنون زره برخواستت توبه بنشسته کنه برخواست
تو یقین می دان که صد عالم گناه از تف یک توبه بر خیزد ز راه
بحر احسان چون در آید موج زن محو کرد اندک گناه مردوزن
مرد از شادی آن مدبوس شد نعره ای زد کمان پر جوش شد
جمله ی اصحاب را آگاه کرد مژدگانان داد و غزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید آنجا که شیخ خوک وان
شیخ را می دید چون آتش شده در میان بی قراری خوش شده
هم کلنده بود ناقوس مغان هم کسبه بود ز نار از میان
هم کلاه کبری انداخته هم ز ترسای دلی پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید خویشتن را در میان بی نور دید
هم ز خجالت جامه بر تن چاک کرد هم به دست عجز سر بر خاک کرد
گاه چون ابراشک خونین برفشاند گاه از جان جان شیرین برفشاند
که ز آتش پرده می کردون بسوخت که ز حسرت در تن او خون بسوخت
حکمت اسرار قرآن و خبر شسته بودند از ضمیرش سر به سر
جمله بیا و آمدش یکبارگی باز دست از جهل و از چارگی

چون بہ حال خود فرونگریستی در سجد افتادی و بگریستی
ہم چو گل در خون چشم آغشته بودوزخالت در عرق کم کشته بود
چون بیدند آسختان اصحابناش مانده داندوہ و سادی بملاش
پیش اورفتند سرگردان ہمہ وز پی سکرانہ جان افشان ہمہ
شیخ را گفتند ای پی برده راز میخ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از رہ و ایمان نشست بت پرست روم شد نیردان پرست
موج زد ناکاہ دریای قبول شد شفاعت خواہ کار تو رسول
این زمان سکرانہ عالم عالمست سکر کن حق را چہ جای ماتمست
منت ایزد را کہ در دریای قار کردہ راہی ہمچو خورشید آسکار
آتمک داند کرد روشن را سیاہ توبہ داند داد با خدین کناہ
آتش توبہ چو برافروزد او هرچ باید جلد بر ہم سوزد او
قصہ کوتہ می کنم، آن جا گیاہ بودشان القصہ حالی غرم راہ
شیخ غسلی کرد و شد در خرقدہ باز رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسبہ خواب کاو فتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آسنگاہ بکشدای زبان کز پی یسخت روان شو این زمان
مذہب او کسیر و خاک او بباش ای پلیدش کردہ، پاک او بباش

او چو آمد در ره تویی مجاز در حقیقت توره او کسیر باز
از رهش بردی، به راه او در آمی چون به راه آمد تو هم راهی نای
ره زنش بودی بسی بهره باش چند ازین بی آگهی آگه باش
چون درآمد دختر تر ساز خواب نور می داد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب بی قرارش کرد آن در دواز طلب
آتشی در جان سر مستش فقاد دست در دل زد، دل از دستش فقاد
می ندانست او که جان بی قرار در درون او چه تخم آورده بار
کار افتاد و نبودش هم نمی دید خود را در عیاب عالمی
عالمی کا بنجانشان راه نیست گنگ بید شد ز فان رازاه نیست
در زمان آن جنگلی ناز و طرب هم چو باران زو فرویر سخت ای عجب
نعره زد جامه دران بیرون دوید خاک بر سر در میان خون دوید
بادل پر دو و شخص ناتوان از پی شیخ و مریدان شد دوان
هم چو ابر غرقه در خون می دوید پای داد از دست بر پی میدوید
می ندانست او که در صحرا و دشت از کد امین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نماید خوش روی خود در خاک می نماید خوش
زار میگفت ای خدای کار ساز عورتی ام مانده از حر کار باز

مرد راه چون تویی راره زدم تو من بر من که بی آکه زدم
بحر قناریت را نشان ز جوش می ندانستم، خطا کردم، پوش
هرچ کردم بر من مسکین مگردین پذیرفتم، مرا تو دست گیر
می بمیرم از کسم یاریم نیست حصه از عزت بجز خوایم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون کله آن دختر ز ترسانی برون
آشنایی یافت بادگاه ماکارش افتاد این زمان در راه ما
باز کرد و پیش آن بت باز شوبات خود بهم و هم ساز شو
این بگفت آن ماه و دست از جان نشانیم جانی داشت بر جانان نشانند
کشت پنهان آفتابش زیر میخ جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره ای بود او درین بحر مجاز سوی دیای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم می رویم رفت او و ما همه هم می رویم
زین چنین اقدسی در راه عشق این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچ می گویند دره مکنست رحمت و نو مید و مکر و اینست
نفس این اسرار نتواند شنود بی نصیبه گوی تواند ر بود
این یقین از جان و دل باید شنید نه نفس آب و گل باید شنید
جنگ دل بانفس هر دم سخت شد نوحه ای در ده که ماتم سخت شد

عزم راه کردن مرغان
چون شوند این سخن مرغان همه آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیرغ از دل ایشان قرار عشق در جانان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس دست ره سپردن را با سازند چست
حمله گفتند این زمان ما را به تقدیر شویایی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما راه سری زانک نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف بود که توان رست از این دریای ژرف
حاکم خود را به جان فرمان کنم نیک و بد هر چه او بگوید آن کنم
تا بود کاری ازین میدان لاف گوی ما افتد مگر تا کوه قاف
ذره در خورشید و الا او قد سایه می سیرغ بر ما او قد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس قرعه باید زد، طریق اینست و بس
قرعه بر حرکت او قد سرور بود در میان که متران مهتر بود
چون رسید این سخن، کم گشت جوش جمله می مرغان شدند اینجا خموش
چون بدست قرعه شان افتاد کار در گرفت آن بی قراران را اقرار
قرعه افکندند، بس لایق قواد قرعه شان بر دهد عاشق قواد
حمله او را بر سر خود ساختند که همی فرمود سر می بافتند

عهد کرد آن زمان کو سرورست هم دین رو پیشرو هم رهبرست
حکم حکم اوست، فرمان نیز هم زود یعنی نیست جان، تن نیز هم

هدیه مادی چو آمد پهلوان تاج بر فرقی نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند سایه وان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سروادی ز راه انقضیر از آن نفر بر شده ماه
همی زان راه بر جان او فتاد آتشی در جان ایشان او فتاد
برکشیدند آن همه بر یک دگر چه پروچه بال و چه پای و چه سر
حمله دست از جان بسته تا کباب از ایشان بس کران وره دراز
بود راهی خالی السیرای عجب ذره ای نه شمره خیرای عجب
بود خاشی و آرایش درونه فزایش بودند کاهش دو

ساکلی کفش که ره خالی چراست هدیش گفت این ز فریاد شامت

تحمیر بایزید

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر از خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عال مغرور شب شده از پرتو او مثل روز

آسمان پر انجم آراسته هر کی کار دگر را خاسته
شیخ خدائی که در صحرا بگشت کس نمی جنید در صحرا و دشت
شورش بر روی پدید آمد به زور گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین در که در رفعت تراست این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هائنی گفتش که ای حیران راه هر کسی را راه نهد پادشاه
عزت این در چنین کرد افتضا کز در ما دور باشد هر کدا
چون حریم عزمانور افکند خافلان نخته را دور افکند
سالمها بودند مردان انتظار تا یکی را بار بود از صد هزار

حلمه می مرغان ز بول و بیم راه بال و پر پر خون، بر آورده به ماه
راه می دیدند پیمان ناپدید در می دیدند دمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو کاسمان را پشت بسکتی دو
در بیابانی که طاوس فلک پیچ می سجد و بوی پیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون ترسیدند آن مرغان ز راه جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش همد آمدند از خود شده جمله طالب گشته و به خرد شده

پس بدو گفتند ای دانای راه بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
توبی پیش سلیمان بوده ای بر ساط ملک سلطان بوده ای
رسم خدمت سربه سردانته ای موضع امن و خطر دانست های
هم فرزند و شیب این ره دیده ای هم بسی کرد جهان گردیده ای
رای ما آنست کین ساعت به تقد چون تویی ما را امام حل و عقد
بر سر نبر شوی این جایگاه پس بساز این قوم خود را ساز راه
شرح کو بی رسم و آداب ملوک زانک نتوان کرد بر جل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی می باید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ماحل کن تخت تا کنیم از بعد آن غمی دست
چون بسیریم از تو مشکلمای خویش بستیریم این بهت از دلهای خویش
زانک می دانیم کین راه دراز در میان شبهه نهد نور باز
دل چو فارغ گشت، تن در ره دیم بی دل و تن سربدان دکه نسیم

بعد از آن همد سخن را ساز کرد بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدیه با تاج چون بر تخت شد هر کس رویش دید عالی بخت شد
پیش همد صد هزاران بیشتر صف زدند از خیل مرغان سربه سر

پیش آمد بلبل و قمری به هم تاکنند آن هر دو تن مفری به هم
هر دو آنجا برکشند آن زمان غلغلی افتاد ازیشان در جهان
سکن ایشان هر که را در گوش شد بی قرار آمد ولی مدبوش شد
هر یکی را حالتی آمد دید کس نه با خود بود و نه بی خود دید
بعد از آن همه سخن آغاز کرد پرده از روی معانی باز کرد

سایلی کفش ک های برده سق تو بچه از ما سبق بردی به حق
چون تو جویمانی و با جویمان راست در میان تا تفاوت از چه خاست
چه که آمد ز جسم و جان ما قسم تو صافی و دردی آن ما
گفت ای سایل سلیمان راهی چشم افتادست بر بایک دمی
نه به سیم این یافتم من نی به زر هست این دولت مرزان یک نظر
کی به طاعت این بدست آرد کسی زانک کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی کوید نباید طاعتی لغتی بار در هر ساعتی
تو ملکن در یک نفس طاعت ره پاس من طاعت چو کردی بر بها
تو به طاعت عمر خود می بر به سر تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی هر چه کویم بیشتر از آن آمدی

حکایت مسعود و کودک ما، بیکسر
گفت روزی شاه مسعود از قضا و فدا بود از لشکر جدا
باد تک می راند تنهایی یکی دید بر دریا نشسته کودکی
درین دریا فلک زده بود شست شسته سلامش کرد و در پیش نشست
کودکی اندو هکین، نشسته بود هم دلش آخته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرا بی غم زده من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر مهر، مرفت طفلم این زمان بابی پدر
مادری داریم بر جانمانده سخت درویش است و تنمانده
از برای ماهی، هر روز دام اندر اندازم، کنم تا شب مقام
چون بکیرم ماهی با صد زحیر قوت ما آنت تا شب، ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل درم تا کنم همبازی با تو به هم
گشت کودک راضی و آنا شد شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری به غایت ای غلام کین همه ماهی در افتاد به دام
شاه گفتا کم باشی ای پسر کر ز ماهی کیر خودیابی خبر

دولتی تر از منی این جایگاه زانک ماهی کسیر تو شد پادشاه
این بکفت و کشت بر مرکب سوار طفل کفتش قسم خود کن آشکار
کفت امروز این دهم، نکنم جدا هیچ فردا صید اقد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود بس لاجرم من صید خود دهم به کس
روز دیگر چون به ایوان باز رفت خاطر شه از پی انبار رفت
رفت سر سگی و کودک را بخواند شه بانبارش در مسند نشاند
هر کسی میکفت شاه او کد است شاه کفتا هر چه هست انبار ماست
چون پذیر قیم رد نتوانش کرد این بکفت و همچو خود سلطان کرد
کرد از آن کودک طلب کاری سال کز کجا آوردی آخر این کمال
کفت شادی آمد و شیون گذشت زانک صاحب دولتی بر من گذشت
حکایت خوبی که به بهشت رفت
خوبی را کشت شاهی در عتاب دید آن صوفی مکر او را به خواب
در بهشت عدن خندان می گذشت گاه خرم که خرامان می گذشت
صوفیش کفتا تو خوبی بوده ای و ایما در سرنگونی بوده ای
از کجا این مفرات آمد پدید زنج تو کردی بدین توان رسید
کفت چون خونم روان شد به رزمی می گذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان در زیر چشم آن سیر راه کرد در من طرفه العینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر یافتم از عزت آن یک نظر
هرک چشم دولتی بروی قناد جانش در یک دم به صد سر پی قناد
تا نیست بر تو مردی را نظر از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو نشینی به تنهایی بسی ره بتوانی بریدن بی کسی
سیر باید راه را تنهام و از سر عمادین دریا مرو
سیرا لبد راه آمد ترا در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشاسی ز چاه بی عصاکش کی توانی برد راه
نه ترا چشمست و نه ره کوه است سیر در راهت قلاوڑه است
هرک شد در ظل صاحب دولتی بودش در راه هرگز خجالتی
هرک او در دولتی پیوسته شد خار در دستش همه گل دسته شد
حکایت سلطان محمود و خار کن
ناگهی محمود شد سوی سکار او قناد از لشکر خود بر کنار
سیر مردی خارکش می راند رخاروی بقتادوی خارید سر
دید محمودش چنان در مانده خار او افتاده و خرمانده
پیش شد محمود و گفت ای بی قرار یار خواهی، گفت خواهیم ای سوار

کر مریاری کنی چه بود از آن من کنم سود و ترا بود زیان
از نکور و میت می بینم نصب لطف نبود از نکور و یان غریب
از کرم آمد به زیر آن شهریار برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خرناد آن سرفراز رخس سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که سیری بارکش باخری می آید از پس خارکش
ره فرو گسید از هر سوی او تا بسیند روی من آن روی او
لشکرش بر سپهر گفند راه ره نماند آن سپهر از پیش شاه
سپهر خود گفت بالاخر خری چون برم راه اینت ظالم لشکری
گر چه می ترسید، چتر شاه دیدم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرنک می راند تا نزدیک شاه چون بید او را، نخل شد سپهر راه
دید زیر چتر روی آسناد رعایت او فاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش کرده ام محمود را حال خویش
شاه با او گفت ای درویش من چیست کار تو بگودر پیش من
گفت می دانی تو کارم کژم باز خویشتن را اعجمی ره مساز
سپهر مردی ام معیل و بارکش روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم، خرم نان تسی می توانی کر مرانانی دبی

شیریارش گفت ای سیرشدنرخ کن تا زرد هم، خارت به چند
گفت ای شه این زمن ارزان مخرم بفروشم زده بمیان زر
لکشش گفتند ای ابله خموش این دو جو ارزو، زبی ارزان فروش
سیرکفتا این دو جو ارزو لیک زین کم افتد این خریدار است نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که را باید چنین خاری خرد هر بن خاری به دیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد تا چو او بی دست بر خارم نهاد
کر چه خاری است کارزان ارزد این چون زد دست او ست صد جان ارزد این

دیگری گفتش که ای پشت سپاه ناتوانم، روی چون آرم به راه
من ندارم قوت و بس عاجزم این چنین ره پیش نماند هرگز کم
وادی دورست و راه مشکش من بمیرم در تختین منفرش
کوههای آتشین در ره بسیت وین چنین کاری نه کار هر کیست
صد هزاران سردین ره گوی شد بس که خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد و آنک او نهاد سر بر سر نقاد
در چنین راهی که مردان بی ریاحادی در سر کشیدند از جا

از چو من مسکین چه خیزد جز غبار که کنم غمی بمرم زار زار

هدیش گفت ای فسرده چند ازین تا به کی داری تو دل در بند ازین
چون ترا این جا که قدر از دست خواه میر و خواهی، هر دو یک است
هست دنیا چون نجاست سربه سر خلق می میرند در وی در به در
صد هزاران خلق همچون کرم زرد زار می میرند در دنیا به در
ما که آخر دین میریم خواره به که در عین نجاست زار زار
این طلب که از تو و از من خطاست که بمیرم این دم از غم هم رواست
چون خطا در جهان بسیار است یک خطا دیگر همان انکار است
که کسی را عشق بدنامی بود به زکناسی و حجابی بود
کیرم این سودا ز طراری کم است تو کمش کیر این مرا کمتر غم است
که ازین دریا تو دل دریا کنی چون نظر آری همه سودا کنی
که کسی کوید غرور است این هوس چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس که جان دهم به که دل در خانه و دکان نهم
این همه دیدیم و بشدیدیم مایک نفس از خود نکر دیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما در از چند ازین مشت که ای بی نیاز

تا نمیری از خود و از خلق پاک بر نیاید جان ما از خلق پاک
هرک او از خلق کلی مرده نیست مرد او کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است زنده ای از خلق نامرده است
پای دانه گرتو هستی مرد کار چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب کر کافر نیست کار اینست این نه کار سر سر نیست
بردخت عشق بی بر کیست بار هرک دارد برک این کو سرد آرد
عشق چون در سینه می مثل گرفت جان آن کس راز هستی دل گرفت
مرد را این درد خون افکند سر نگون از پرده بیرون افکند
یک دمش با خویشش نگیرد با بکشش و انگاه خواهد خون بها
کرده آیش، بود بی ز حیر و دهد نانش، به خون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجز تر ز مور عشق پیش آرد بر هر لحظه زور
مرد چون افتاد بر بحر خطر کی خورد یک لقمه هرگز بی خبر

حکایت شیخ نوقانی

شیخ نوقانی نیشابور شد رنج راه آمد برور بخور شد
هفته ای با شده در گوشه گرسنه افتاده بد بی توشه ای
چون بر آمد هفته ای گفت ای اله کرده ی نان مرا کن سرب راه

هائنی گفتش برو این بخت پاک جمله می میدان نیشابور خاک
چون برو بی خاک میدان سربه سر نیم جوزیابی، نان خر تو بخور
گفت اگر جاروب و غبارم بدی وجه نانی را چه استکالم بدی
چون ندانم هیچ آبی بر جگر بی جگر نایم ده خونم مخور
هائنی گفت که آسان بیدت خاک رو بی کن اگر نان بیدت
سیر رفت و کرد زار یهاسی تاسد جاروب و غبار از کسی
خاک می رفت و پیانی می شافت آخرین غبار، آن زرباز یافت
شادمان شد نفس او کان زربید رفت سوی نانو او نان خرید
تا که مرد نانو انان شد بداد شد بی جاروب و غبارش بیاد
آتش افتاد اندر جان سیرد تک استاد و بر آد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون زردارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت می رفت چون دیوانه ای خویش را افکنند ویرانه ای
چون در آن ویرانه شد خوار و ذم دید با جاروب خود غبار هم
شادمان شد سپرو پس گفت ای اله این چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان خوش بر جان من کو بر جان باز کسیر این نان من
هائش گفت که های ناخوش من خوش نه آید هیچ نان بی نان خورش

چون نهادی نان تنها در کنار در فرودم نان خورش، منت بدار
حکایت دیوانه ای برهنه که جبه ای تنده به او بخشیدند
بود آن دیوانه دل برخاسته برهنه می رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبه ای ده محکم هم چو خلقان دگر کن خرم
هاتش آواز داد و گفت بین آفتاب کرم دادم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب جبه ای نبود ترا به ز آفتاب
گفت روده روز دیگر صبر کن تا تریک جبه بخشم بی سخن
چون بشده روز، مرد سوخته جبه ای آورد بر هم دوخته
صد هزاران پاره بروی میش بود زانک آن، نخته بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز تنده ای بروختی زان روز باز
در خزانه ات جامها جمله بسوخت کین همه تنده همی بایست دوخت
صد هزاران تنده بر هم دوختی این چنین دزی ز که آموختی
کار آسان نیست بادگاه او خاک می باید شدن در راه او
بس کسا کلبه بدین در که ز دور که بسوخت و که فروخت از نار و نور
چون پس از عمری به مقصودی رسید عین حسرت گشت و مقصودی ندید
به کعبه رفتن رابعه

رابعه در راه کعبه هفت سال کشت بر پہلو زہی تاج الرجال
چون بہ نزدیک حرم آمد بہ کام کفت آخر یافتہم حجی تام
تصد کعبہ کرد روز حج گزار شد ہی عذر ز نانش آشکار
باز کشت از راه و کفت ای ذوالجلال رامیہ سمودم بہ پہلو ہفت سال
چون بیدم روز بازاری چنین او کندی در ہم جاری چنین
یا مراد خانہ می من وہ قرار مانہ اندر خانہ می خویشم گزار
تا نباشد عاشقی چون رابعہ کی شناسد قدر صاحب واقعہ
تا تومی کردی دین بحر فضول موج بر می خیزد از رد و قبول
کہ ز پیش کعبہ بازت می دهند کہ درون دیر رازت می دهند
کہ ازین کرداب سر بیرون کنی ہر نفس جمعیتی افزون کنی
و در دین کرداب مانی بتلا سرسی کردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس می بشود وقت تو از یک مکس
حکایت دیوانہ ای کہ از مکس و لیک در عذاب بود
بودد کنجی یکی دیوانہ خوار پیش او شد آن عزیز نامدار
کفت می بینم ترا اہلیتی ہست در اہلیتت جمعیتی
کفت کی جمعیتی یا ہم ز کس چون خلاصم نیست از لیک و مکس

جملہ ہی روزم مکس دارد عذاب جملہ ہی شب نایم از لیک خواب
نیم سار خلی چود نمروشد مغز آن سرکشته دل پرود شد
من مگر نمرو دو قسم کز حبیب لیک و سار چاک و مکس دارم نصیب

دیگری گفتش کنہ دارم بسی باکنہ چون رہ برد آنجا کسی
چون مکس آلودہ باشد بی خلاف کی رسد سیرغ رادر کوه قاف
چون زرہ سرتافت مرد پر گناہ کی تواند یافت قرب پادشاہ

گفت ای خافل مشونومید ازو لطف می خواه و کرم جاوید ازو
کر بہ آسانی نیندازی سپر کار دشوارت شود ای بی خبر
کر نبودی مرد تائب را قبول کی بدی هر شب برای او نزول
کر کنہ کردی، در توبہ ست باز توبہ کن کنین در نخواہد شد فراز
کر بہ صدق آئی دین رہ تودی صد فتوحست پیش باز آیدی
حکایت مرد توبہ شکن

کرده بود آن مرد بسیاری گناہ توبہ کرد از شرم، باز آمد بہ راه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت توبہ بشکست و پی شہوت گرفت

مدتی دیگر ز راه افتاده بود در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش و ز خجالت کار شد بس مشکش
چون بجزبی حاصلی بهره نداشت خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون قلیه وی بر تابه ای دل پر آتش داشت در خواب های
گر غباری در رهش پیوست بود ز آب چشم او همه نشست بود
در سحر که تانفیش آواز داد ساز کارش کرد، کارش ساز داد
گفت می گوید خداوند جهان چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم، توبه بپذیر فتمت می توانستم ولی نکر فتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک دادمت مهل و نکشتم خش مناک
ور چنانست این زمان ای بی خبر آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آیی آخر که در بکشاد ایم تو غرامت کرده باز ای ساده ایم
حکایت مرد بت پرستی که بت را خطاب میکرد و خدا خطابش را البیک گفت
یک شبی روح الاین در سدره بود بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بنده ای گفت این زمان می خواندش می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست نفس او مرده است او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان زو نکشت آگاه در هفت آسمان

در زمين كرده و در ديار بگشت بار ديگر كرد عالم در بگشت
هم نديد آن بنده را، گفت اي خداي سوي او آخر مرا راهي نماي
حق تعالي گفت غرم روم كن در ميان دير شو معلوم كن
رفت جبرئيل و بديدش آشكار كان زمان مي خواند بت راز راز
جبرئيل آمد از آن حالت بجوش سوي حضرت باز آمد در خروش
پس زفان بكشاد گفت اي بي نياز پرده كن در پيش من زين راز باز
آنگاه در ديري كند بت را خطاب توبه لطف خود دهي او را جواب
حق تعالي گفت هست او دل سياه مي نداند، زان غلط كرد دست راه
كز ز غفلت ره غلط كرد آن سخط من چومي دانم نكردم ره غلط
هم كنون را بشو هم تا ميشگاه لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
اين بكفت و راه جانش بر كشاد در خدا كفتن زفانش بر كشاد
تا بداني تو كه اين آن ملتست كلنج اينجامي رود بي علتست
كز برين در كه نداري پنج تو پنج نيست افكنده، كز تير پنج تو
نه همه زهد مسلم مي خزند پنج بر درگاه او هم مي خزند
حكايات صوفي و انگلين فروش
صوفي مي رفت در بغداد زود در ميان راه آوازي شنود

کان کی گفت انگبین دارم بسی می فروشم سخت ارزان، کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبودمی دہی بیچی بہ بیچی، گفت دور
تو مگر دیوانہ ای ای بوالہوس کس بہ بیچی کی دہد خیزی بہ کس
ہائنی کفش ک ہای صوفی در آسی یک دکان زیجا کہ ہستی برتر آسی
تابہ بیچی ماہمہ خیزت دہیم ورد کر خواہی بسی نیرت دہیم
ہست رحمت آفتابی تافہ جملہ ی ذرات را دریافتہ
رحمت او بین کہ با پیغامبری در عتاب آمد برای کافری
حکایت موسی وقارون

حق تعالی گفت قارون زار زار خواند ای موسی ترا ہمتا دبار
تو ندادی بیچ باز او را جواب کر بزاری یک رہم کردی خطاب
سلاخ شرک از جان او برکندمی خلعت دین در سرش افکندمی
کردی ای موسی بہ صد دوش ہلاک خاکسارش سرفرو دادی بہ خاک
کر تو او را آفریدہ بودی در عذابش آرمیدہ بودی
آنک بر بی رحمان رحمت کند اہل رحمت را ولی نعمت کند
ہست دیماہی فضلش بی دینج در آن جرہما یک اشک مینج
ہرک را باشد چنان بخشایشی کی تغیر آرد از آلالیشی

هرک او عیب که کاران کند خویش را از خیل جباران کند
حکایت زاهدی خود پسند که از مردمانی احترام جست
چون ببرد آن مرد مفسد در گناه گفت می برد تا بوتش به راه
چون بید آن زاهدی، کرد احترام تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مکر دیدش به خواب در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد کفش آخروی غلام از کجا آوردی این عالی مقام
در کنه بودی تو تا بودی همه پای تا فرقت سیالودی همه
گفت از بی رحمی تو کرد کار کرد رحمت بر من آشفته به کار
عشق بازی بین که حکمت می کند می کند این کار و رحمت می کند
حکمت او در شبی چون پر زانگ کودکی رامی فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو کان چراغ او بکش، بر خیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر کز چه کشتی آن چراغ ای بی خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب می کند با او به صد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام لاجرم خود این چنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتت قطره ای راحصه بحری رحمتت

روز و شب این بهفت پرکار ای پسر از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیون از بهر تست خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدیان جمله سجود کرده اند جزو کل غرق وجودت کرده اند
از حشرات سوی خود منکر بسی زانک ممکن نیست پیش از تو کسی
جسم تو جز پوست و جانت کل کل خویش را عاجز کن در عین دل
کل تو در تافت جزوت شدید جان تو بشافت عضویت شدید
نیست تن از جان جدا، جزوی از دست نیست جان از کل جدا، عضوی از دست
چون عدد نبود درین راه واحد جزو و کل کفنی نباشد تا بد
صد هزاران ابر رحمت فوق تومی بار و تا فریاد شوق تو
چون در آید وقت رفتنهای کل از برای تست خلعتهای کل
هر چه خندانان ملایک کرده اند از پی تو بر فذک کرده اند
جمله ی طاعات ایشان، کردگار بر تو خواهد کرد جاویدان نثار
گفته می عباد در باره ی روز رتخیز
گفت عباد که روز رتخیز چون ز سیت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه رویا کرده یک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده هر یک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تاز فلک صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستند همه از لطف پاک و افکنند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای آله از چه برامی ز نند این خلق راه
حق تعالی کوید ای روحانیان چون شمار نیست زین سود و زیان
حالیان را کار می کرد تمام نان برایی که نه باید مدام

دیگری کفتش تحت کو حرم هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه زدم، گاه زهد، گاه مست گاه هست و نیست و گاهی نیست و هست
گاه نفسم در خرابات افکنند گاه جانم در مناجات افکنند
من میان هر دو حیران مانده چون کنم در چاه و زندان مانده

کفت باری این بود در هر کسی زانک مردیک صفت نبود بسی
که همه کس پاک بودی از تحت اینباراکی شدی بعثت دست
چون بود در طاعت و بستگی با صلاح آبی بر صد آهستگی
تا که نکند که عمری سرکشی تن فرو نهد به آرام و خوشی
ای تورستان غفلت جای تو کرده می مطلوب سر تا پای تو

اشک چون گنکرف اسرار دست سیر خوردن چیت، زنگار دست
چون تو دایم نفس سک راپوری کم نہ آید از تخت کوهری
کم شدن شبلی از بغداد
کم شد از بغداد شبلی چند گاہ کس بسوی او کجای برد راه
باز بستندش بہ هر موضع بسی در تخت خانہ ای دیدش کسی
در میان آن کروہی بی ادب چشم تر نشہ بود و خشک لب
سایلی گفت ای برنگ رازجوی این چه جای تست آخرباز کوی
گفت این قومند چون تردامنی در رہ دنیا نہ مردونہ زنی
من چو ایشانم، ولی در راه دین نہ زنی در دین نہ مردی چند ازین
کم شدم در ناجوانمردی خویش شرم می دارم من از مردی خویش
هرک جان خویش را آگاہ کرد ریش خود ستار خوان راه کرد
بچو مردان دل خرد کرد اختیار کرد بر استادگان عزت نثار
کر تویش آبی زمویی در نظر خویشان را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت کر تفاوت می کند بگری باشی کہ اوبت می کند
کر تو حق رانده ای، بت کر باش ورتو مرد ایندی، آزر باش
نیست ممکن در میان خاص و عام از مقام بندی برتر مقام

بنگنی کن میش از این دعوی مجوی مرد حق شو، عزت از عزنی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق چون نایی خویش را صوفی به خلق
ای مختش، جامه می مردان مدار خویش را زین میش سرگردان مدار
خصوصت دو موقع پوش

در خصوصت آمدند و در جفا دو موقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را به کنجی برد باز گفت صوفی خوش نباشد جن کساز
جامه می تسلیم در بر کرده اید این خصوصت از چه در سرگردانید
گر شما هستی اهل جنگ و کین این لباس از سر بر اندازید بین
و در شایان جامه را اهل آمدید در خصوصت از سر جهل آمدید
من که قاضی ام نه مرد معنوی زین موقع شرم می دارم قوی
هر دو برابر فرق متفخ داشتن به بود زین سان موقع داشتن
چون تونه مردی نه زن در کار عشق کی توانی کرد دل اسرار عشق
کر به سر راه عشقی بتلا بر فلک بر گستانی از بلا
کرد دعوی غم این میدان کنی سردی بر باد و ترک جان کنی
سربه دعوی میش ازین مفر از تو تابه رسوایی نانی باز تو
حکایت مجلسی که عاشق شاه مصر شد

بود اندر مصر شاهی نامدار مخلصی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را خواند حالی عاشق کم راه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا به ترک شهر، وین کشور بگویی یا نه، در عشقم به ترک سربگویی
با تو کفتم کار تو یک بارگی سبریدن خواهی یا آوارگی
چون بود آن مرد عاشق مرد کار کرد او را شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مخلص بی خویشتن شاه گفتا سبریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه از چه سبریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانک او عاشق نبود در طریق عشق من صادق بود
گر چنان بودی که بودی مرد کار سبریدن کردی اینجا اختیار
هرک سبر روی به از جانان بود عشق و ز زیدن برو تاوان بود
گر ز من او سبریدن خواستی شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر پیش او خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود سبریدن سازدش نهار زود
هرکه در جرم سمر سردار او مدعیست دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ کم زند در عشق مالا ف دوع

دیگری گفتش که نفسم دشمن است چون روم ره زانک هم ره رهنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم من ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا و آشنایست این سگ رعنا مرا
در عیاب مانده ام زین بی وفا تا چرامی او فقد در آشنا
گفت ای سگ در جوارت کرده خوش هم چو خاکی پای مالت کرده خوش
نفس تو هم احوال و هم احوالست هم سگ و هم کابل و هم کافرست
گر کسی بتایدت اما دروغ از دروغی نفس تو کبیر و فروغ
نیست روی آن که این سگ به شود کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بی حاصلی کو دکی و بی دلی و غافل
بود در اوسط همه بی گانگی و ز جوانی شعبه ی دیوانگی
بود در آخر که سیری بود کار جان خرف در مانده تن گشته نزار
با چنین عمری به جهل آراسته کی شود این نفس سگ پیرا ته
چون ز اول تا به آخر غافلست حاصل مالا جرم بی حاصلست
بنده دارد در جهان این سگ بسی بندگی سگ کند آخر کسی
با وجود نفس بودن ناخوش است زانک نفست دوزخی بر آتش است

که به دوزخ در سحر شهوت گاه در وی ز مهر نخوت
دوزخ الحق زان خوش است و دل پذیر کو دو مغز است آتش است و ز مهر
صد هزاران دل ببرد از غم ہی وین سگ کافر نی میرود می
حکایت کور کنی که عمر در زیافت
یافت مردی کور کن عمری در از سایلی کفش که چیزی کوی باز
تا چو عمری کور کندی در مغاک چه عیاب دیده ای در زیر خاک
گفت این دیدم عیاب حسب حال کین سگ نفسم ہی هفتاد سال
کور کندن دید و یک ساعت نزدیک دم فرمان یک طاعت نبرد
گفتار عباسه در باره ی نفس
یک شبی عباسه گفت ای حاضران این همه کر پر شوند از کافران
پس همه از ترکانی پر فضول از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود، اما آمدن اینها این صد هزار و بیست و اند
تا شود این نفس کافر یک زمان یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و آن رواست در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم در دون خویش کافر پروریم
کافریمست این نفس نافرمان چنین کشتن او کی بود آسان چنین

چون مددی کسرد این نفس از دورا بس عجب باشد اگر کرد تباہ
دل سوار مملکت آمد مقیم روز و شب این نفس سگ اورانیم
اسب خدائی که می تازد سوار بر بر او می دود سگ در شکار
هرک دل از حضرت جانان گرفت نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هرک این سگ را به مردی کرد بند در دو عالم شیر آورد کند
هرک این سگ را زبون خویش کرد کرد کفش را ناید بیچ مرد
هرک این سگ را بندندی کران خاک او بهتر ز خون دیگران
گفتوی سالک رنده پوش با پادشاه

رنده ای پوشید می شد سیر راه نمانان اور لید آن پادشاه
گفت من بی یاتو، مان ای رنده پوش سیر گفت ای بی خبر، تن زن خموش
کر چه مار خود ستودن راه نیست کانهک او خود راستود آگاه نیست
لیک چون شد واجم، چون من یکی به ز چون تو صد هزاران، بی سگی
زانک جانت روی دین نشاختت نفس تو از تو خری بر ساختت
وانگهی بر تونشته ای امیر توشده در زیر بار او اسیر
بر سرت افشار کرده روز و شب توبه امر او قاده در طلب
هرچ فریاد ترا، ای بیچ کس کام و ناکام آن توانی کرد و بس

لیک چون من سردین بشا ختم نفس سک را هم خر خود ساختم
چون خرم شد نفس، بنشتم برو نفس سک برتست، من، مسم برو
چون خرم بر تومی کردد سوار چون منی بهتر چون تو صد هزار
ای گرفته بر سک نفست خوشی در تو افکنده ز شوت آتشی
آب تو آرایش شوت ببرد از دلت و زن زجان قوت ببرد
تیرگی دیده و کرمی کوش سیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چن دین سپاه و لشکرند سرب سر میرا جل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می رسید یعنی از پس میرا در می رسد
چون در آمد از همه سوی سپاه هم تو با زانی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سک در ساختی عشرتی با او به هم بر ساختی
پای بست عشرت او آمدی زیر دست قدرت او آمدی
چون در آید کرد تو شاه و حشم تو جدا افتی ز سک، سک از تو هم
کز هم اینجا جدا خواهید شد پس به فرقت مبتلا خواهید شد
غم نخور کز با هم اینجا کم ریم زانک در دوزخ خوشی با هم ریم
حکایت دور و راه که شکار خسرو شدند
آن دور و راه چون به هم هم بر شدند پس به عشرت جفت یک دیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز آن دور و به راز هم اکلند باز
ماده می پرسد ز نر کی رخنه جوی ما کجا با هم ریم، آخر بگویی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر بر دوکان پوستان دوزان شهر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور راه بر من می زند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم به زور در دلم از غبن آن افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشم وز می معنی حیاتی باشم
گفت تا پیش تو ست این نفس سگ از برت ابلیس نکری زده تنگ
عشوه می ابلیس از تلبیس تست در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام در تو صد ابلیس زاید و السلام
کلخن دنیا که زندان آمدست سربه سمر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار تا نباشد هیچ کس را با تو کار
حکایت غافل که از ابلیس گله داشت
غافل شد پیش آن صاحب چله کرد از ابلیس بیاری گله
گفت ابلیسم ز داز تلبیس راه کرد دین بر من به طراری تباہ
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز آمده بد پیش ازین ابلیس نیز

مشتکی بود از تو و آزرده بود خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اطلاع نیست مرد من نیست آنک دنیا دشمنست
تو بگو او را که غم راه کن دست از دنیای من کوتاه کن
من به دینش می کنم آهنگ سخت ز آنک در دنیای من زد چنگ سخت
هر کس بیرون شد ز اطعام تمام نیست با او بیج کارم والسلام
احوال مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز من ندانم حال خود، چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم پس همه فرمان شیطان می برم
دیوت از ره برد و لاولیت نیست از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتیم که کن دنیا نثار این زمان می گویمت محکم بدار
چون بودادی تو هر دولت که هست کنی توانی دادن آسایش زد دست
ای ز غفلت غرقه می دریا می آز می ندانی کز چه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت اشک می بارند و تو در محصیت
حب دنیا فوق ایامت بر آرزو و آرزو تو جانت برود
چسیت دنیا آشیان حرص و آزمنده از فرعون وز نمرود باز

گاه قارون کرده تی بگذاشه گاه شدادش به شدت داشته
حق تعالی کرده لاشی نام او توبه جان آویخته در دام او
رنج این دنیای دون تاکی ترالاشه نابوده زین لاشی ترا
توبانده روز و شب حیران و مست تا هدیک ذره زین لاشیء دست
هرک دریک ذره لاشی کم بودکی بود ممکن که او مردم بود
هرک را بکست در لاشیء دم او بود صدباره از لاشی کم
کار دنیا چیست، بی کاری همه چیست بی کاری، گرفتاری همه
هست دنیا آتش افروخته هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیر شیر مردی که از او کیری کریز
بچو شیران چشم ازین آتش بدوزورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هرک چون پروانه شد آتش پرست سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا در پیش و پس نیست ممکن که نوزی هر نفس
درنگر تا هست جای آن ترا کین چنین آتش نوزد جان ترا
پند دیوانه ای با خواجه ای ناسپاس
خواجه ای می گفت در وقت نماز گای خدا رحمت کن و کلام بساز
آن سخن دیوانه ای بشنید از او گفت رحمت می پوشی زود از او

توزناز خود گنجی در جهان می خرامی از تکبر هر زمان
منظری سبر فلک افزاشه چار دیوارش به زربخاشه
ده غلام و ده کنیزک کرده راست رحمت ایجابی بود بر پرده راست
خود تو بکنکرتا تو با این جمله کار جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یک کرده قسمت داری آنکسی تو جای رحمت داری
تا نگرددانی ز ملک و مال روی یک نفس نمایندت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه تا شوی فارغ چو مردان از همه
کفتار مردی پاک دین

پاک دینی گفت مثنی حیلہ جوی مرد را در نزع کرد اندر روی
پیش از این این بی خبر را بر دوام روی گردانیده بایستی مدام
برک ریزان سلخ بشانی چه سود روی چون اکنون بگردانی چه سود
هرک را آن بخره کرد اندر روی او بجنب میرد تو زو پانی مجوی

دیگری گفتش که من زردوتم عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود به دست همچو گل خندان متوانم نشست
عشق دنیا و زردنیام را کرد پرد عوی و بی معنی مرا

گفت ای از صورتی حیران شده از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده بسته ای صورت چو موری مانده
مرد معنی باش در صورت بیچ چیست معنی اصل صورت چیست، بیچ
زرب صورت رنگ گردانیده سنگ تو چو طفلان بتلاکشته به رنگ
زر که مشغولت کند از کردگارت بود، در خاکش افکن زینهار
زر اگر جایی به غایت در خورست هم برای قفل فرج استراست
نه کسی را از زر تو یاری نه ترا هم نیر بر خور داری
کر تو یک جو زردی درویش را گاه او را خون خوری که خویش را
تو به پستی زری با خلق دوست داغ پهلوی تو بر پستی اوست
ماه نومزد دکان می بایدت چه دکان آن مزد جان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیزت از دکانت یک پشیر
این همه چیزی به پیچی داده تو پس چنین دل بر همه نهاده تو
لیک صبرم هست تا دزیر دار زردانست از زیر بکشد روزگار
در جهان چندانک آویزت بود هر یکی صد آتش تیرت بود
غرق دنیا هم باید دینت نیر دین نیزی دست نهد ای عزیز

تو فراغت جویی اندر مشغله چون نیابی، در توافق و لوله
نفسه ای چیزی که داری چار سولن تالوا البرحتی تنفقوا
هرچ هست آن ترک می باید گرفت که بود جان، ترک می باید گرفت
چون تراد دست جان توان گذاشت مال و ملک و این و آن توان گذاشت
که پلاسی خواب گاهت آمدست آن پلاست بند راهت آمدست
آن پلاست خوش بسوزای حق شناس تاکی از ترو بر باحق هم پلاس
که بسوزی آن پلاس اینجازیم کی ره بی فرد از پنهانی کلیم
هرک صید و امی خود شد و امی او کم شود از و امی سر تپای او
و او حرف آمد، الف و او امی غلام هر دو را در خاک و خون بینی مدام
و او را بین در میان خون قرار پس الف را بین میان خاک خوار
حکایت نو میدی که ز راز شیخ خود پنهان می داشت
نو میدی داشت اندک مایه زر کرد ز پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ می دانست، چیزی می گفت به چنان می داشت او زر در نهفت
آن مرید راه و پیر را هر دو می رفتند با هم در سفر
و او ایشان پیش آمد بس سیاه و اشکارا شد در آن وادی دوراه
مرد می پرسید ز آنکش بود ز مرد را سو کند بس زود زر

شیخ را کتفا خوشیداد و راه در که امین ره رویم این جایگاه
گفت معلومت بپسکن کان خطاست پس به هر راهی که خواهی شد رواست
گر کسی را جفت کسیردیم او دیو بگر نبرد به تک ازیم او
در حساب یک جواز زر حرام موسی بشکافد به طراری مدام
باز دین چون خرگنک آید او دست زیر سنگ بی سنگ آید او
چون به طراری رسد سلطان بود چون بدین داری رسد حیران بود
هرک را ز راه زد، کم ره باند پای بسته در دون چه باند
یوسفی، پر سیر کن زین چاه ژرف دم مزین کین چاه دم دارد شگرف
نکته ای که شیخ بصره از رابعه پرسید
رفت شیخ بصره پیش رابعه گفت ای در عشق صاحب واقع
نکته می گزینج کس نشنیده ای بر کسی نه خواندی نه دیده ای
آن ترا از خویشتن روشن شدست آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان چند پاره رسته بودم ریمان
بردم و بفر و ختم خوش شد و دم دو دست سیم آمد حاصلم
هر دو نگر فتم به یک دست آن زمان این دین دستم گرفتم آن در آن
زانک تر سیدم که چون شد سیم جفت راه زن کرد و فرو توان گرفت

مرد دنیا جان و دل در خون نهد صد هزاران دام دیگر کون نهد
تابه دست آرد جوی زراز حرام چون بدست آرد بمیرد و السلام
وارث او را بود آن زرحلال او بماند در غم و زور وبال
ای به زرسیم رخ را بفروخته دل ز عشق زرشو شمع افروخته
چون دین ره می نکلند موی در نیست کس را کج کج و روی زر
کر قدم در ره نمی ای هم چو مور از سرمویی بکسیرندت به زور
چون سرمویی مجباروی نیست هیچ کس را زهری این کوی نیست
عابدی که پس از سالها عبادت به نوای مرغی دل خوش کرده بود
عابدی که زحق سعادت داشت او چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود راز زیر پرده باحق گفته بود
هم دمش حق بود او و هم دم بس است که نباشد او و دم، حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان بردختش کرد مرغی آشیان
مرغ خوش احسان و خوش آواز بود زیر یک آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او اندکی انسی بدسازی او
حق سوی پیغامبران روزگار روی کرد و گفت، با آن مرد کار
می باید گفت، کاخر ای عجب این همه طاعت بکردی روز و شب

سالمه از شوق من می سوختی تا به مرغی آخرم بفروختی
گر چه بودی مرغ زیرک از کمال بانگ مرغی کردت آخرد جوال
من ترا بخریده و آموخته تو ز نااهلی مرا بفروخته
من خریدار تو، تو بفروختیم ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش هم دست ماییم، بی هم دم مباش

دیگری کفتش دلم پر آتش است ز آنک زاده بود من جای خوش است
هست قصری زرنگار و دلکشای خلق را نظاره می او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو چون توانم بر گرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند چون کشم آخردین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی زدست چون کنم بی آن چنان قصری نشست
بیچ عاقل رفت از باغ ارم تا که میند در سفر داغ و الم

کفت ای دون همت نامرد تو سگ نه کلخن چه خواهی کرد تو
کلخنست این جلدی دنیای دون قصر تو خندست ازین کلخن کنون
قصر تو گر خلد بخت آمدست با اجل زندان محنت آمدست

گر بودی مرگ رابر خلق دست لایق افتادی دین منزل نشست
حکایت شهریاری که قصری زرنکار کرد
شهریاری کرد قصری زرنکار خرج شد دینار بروی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسانم پس گرفت از فرش آرایش نظام
هر کسی می آمد از هر دیار پیش خدمت با طبیبهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مراد بیچ حال بیچ باقی هست از حسن و کمال
هر کسی گفتند در روی زمین بیچ کس نه دید و نه بیند چنین
زهدی بر جست، گفت ای نیک بخت رخنه ای ماندست و آن عیب است سخت
گر بودی قصر را آن رخنه عیب تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه ای هم بر انگیزی تو جاہل فتن های
زهدش گفت ای به شاهی سرفراز رخنه ای هست آن ز عزرائیل باز
بوک آن رخنه توانی کرد سخت ورنه چه قصر تو چه تاج و تخت
گر چه این قصرست خرم چون بهشت مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
بیچ باقی نیست، هست اینجا ی زیست یک باقی نیست، این را حیلہ چیست
از سرای و قصر خود چندین نماز رخس کبر و سرکش چندین نماز

کر کسی از خواجگی و جای تو با تو عیب تو بگوید و ای تو
حکایت بازاری که سرای زرنگار کرد
کرد آن بازاری آشنه کار از سر عجب سرایی زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را به صد ناز و طرب تا سرای او بیند ای عجب
روز دعوت، مرد بی خودی دید از قضا دیوانه ای او را بید
گفت خواهم این زمان کایم به تک بر سرای تو ریم ای خام رگ
لیک مشغولم، مرا معذور دار این بگفت و گفت زحمت دور دار
حکایت عنکبوت و حانزی او
دیده ای آن عنکبوت بی قرار در خیالی می گذارد روزگار
پیش گیر دو هم دور اندیش را خانه ای سازد به کنجی خویش را
بوالعجب دایمی بسازد از هوس تا مگر در دامنش افتد یک مگس
چون مگس افتد به دامنش سرنگون بر مگس از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه قوت خود سازد از و تا درگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای چوب اندر دست، استاده پای
حانزی آن عنکبوت و آن مگس جمله ناپید کند در یک نفس

هست دنیا، وانگ دروی ساخت قوت چون مگس در خانه می آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت کم شود تا چشم بر هم آیدت
گر به شاهی سرفرازی می کنی طفل راه پرده بازی می کنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر ملک گاو ان را دهنده ای بی خبر
هرک از کوس و علم درویش نیست مرد او، کان بانگ بادی میش نیست
هست بادی در علم، در کوس بانگ باد بانگی کمتر از زویم دانگ
ابلق یهود کی چندین متاز در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدند از پلنگ در کشد آخر ز تو هم بی درنگ
چون حال آمد دیدار آمدن کم شدن بی مانگوسا آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت سربنه تا کی ز بازی کردنت
باینه این سروری دیگر مکن یاز سربازی نه در سر مکن
ای سرای و باغ تو زندان تو و امی جانت، و ابلا می جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور چند پیمانی جهان ای ناصبور
چشم همت بر کشای وره سین پس قدم در ره نه و در که بین
چون رسانیدی بدان در گاه جان خود کننجی تو ز عزت در جهان
حکایت مردی کران جان که در میان به درویشی رسید

بس بک مردی کران جان می دوید در بیابانی به درویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار گفت آخر می سپری شرم دار
مانده ام در تنگنای این جهان تنگ تنگ است این جهانم در زمان
مرد گفتش ایچ گفنتی نیست راست در میان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا بودی تنگنا تو کجا افتادی هرگز به ما
کر ترا صد وعده می خوش می دهند آن نشان زان سوی آتش می دهند
آتش تو چیست دنیا گذر هم چو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت پس سرای خوش شدن پیش آیدت
آتش در پیش و راهی سخت دور تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته در میان کاری چنین بر ساخته
کر بسی دیدی جهان، جان بر نشان کر جهان نه نام داری نه نشان
کر بسی بینی نه بینی بیچ تو چند گویم پیش ازین کم بیچ تو
سوگواری مردی که بی قرار و نندیدلی به او
از پس تابوت می شد سوگواری بی قراری، وانگهی می گفت زار
کای جهان نادیده می من چون شدی بیچ نادیده جهان بیرون شدی
بی دلی چون آن شنید و کار دید گفت صد باره جهان انکار دید

کر جهان با خویش خواهی برد تو هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظار هی عالم کنی عمر شد کنی دورا مرهم کنی
تا سپردازی تو از نفس خسیس در نجاست کم شد این جان نفس
حکایت غافلگی که عود می سوخت
عود می سوخت آن یکی غافل بسی آخ می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار تا تو آخ کو بی سوخت این عود زار

دیگری گفتش که ای مرغ بلند عشق دلبندی مرا کرد دست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد عقل من بر بود و کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا و آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار کفرم آید صبر کردن زان بخار
چون دلم در پس بود در خون خویش راه چون کیرم من سرکشته پیش
وادی در پیش می باید گرفت صد بلا در پیش می باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماه روی چون توانم بود هرگز راه جوی
دردم از دار و درمان در گذشت کار من از کفر و ایمان در گذشت
کفر من و ایمان من از عشق اوست آتشی در جان من از عشق اوست

کز نذارم من در این اندوه کس هم دم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فلند زلف او از پرده بیرونم فلند
من چو بی طاقت شدم در کار او یک نفس نسکیم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم حال من اینست اکنون چون کنم

گفت ای در بند صورت مانده ای پای تا سرد کردورت مانده ای
عشق صورت، نیست عشق معرفت هست شہوت بازی ای حیوان صفت
هر حالی را که نقصانی بود مرد را از عشق تا توانی بود
هر حالی را که خود نبود زوال کفر باشد نیست کشتن زان حال
صورتی از خلط و خون آراسته کرده نام او مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم از وزشت تر نبود درین عالم ازو
آنک حسن او ز خلط و خون بود دانی آخر کان نکویی چون بود
چند کردی کرد صورت عیب جوی حسن در غیبت، حسن از غیب جوی
گر براقند پرده از پیشان کار نه ہی دیار مانده دیار
محو کرد صورت آفاق کل غمناکی بدل کرد دبد دل
دوستی صورتی مختصر دشمنی کرد دبد به یک دگر

وانک اور دوستی نصیبت دوستی اینست کز بی عیبی است
هرچ نه این دوستی ره کسرت بس پشمانی که ناکه کسرت
حکایت دردمندی که از مرگ دوستش پیش شبلی گریه میکرد
دردمندی پیش شبلی می گریست شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من از حالش تازه بودی جان من
دی برو من بروم از غمش شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی خویش ازینست این چه غم باشد، سزایت پیش ازینست
دوستی دیگر کزین ای یار تو کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد دوستی او غم جان آورد
هرک شد در عشق صورت بتلا هم از آن صورت فقد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست و او از آن حیرت کند در خون نشست
حکایت تاجری که از فروختن کنیز خود پشیمان شد
تاجری مالی و ملکی چند داشت یک کنیزک بالبی چون فدا داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد بس پشیمان گشت و بس بچاره شد
رفت پیش خواجه ای او بی قرار می خریدش باز افزون از هزار
ز آرزوی او جگر می سوختش خواجه ای او بازمی نفروختش

مردمی شد در میان ره مدام خاک بر سر می فشاندی بر دوام
زار می گفتی که این داغم بس است وین چنین داغی سزای آن کس است
کز حماقت رفت، چشم عقل دوخت دلبر خود را به دیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته تو زیان خویش را بر خاسته
هر نفس ز انفاس عمرت کوهریست سوی حق هر ذره ای نور بهر پست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتاده ای در جدایی بس صبور افتاده ای
حق ترا پرورده در صد غم و ناز تو ز نادانی به غیری مانده باز
حکایت خسروی که سگ تازی خود را را کرد
خسروی می رفت در دشت شکار گفت ای سگبان سگ تازی یار
بود خسرو را سگی آموخته جلدش از اکون و اطلس دوخته
از کمر طوقی مرصع ساخته نخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست بر بخش رشته ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت رشته می آن سگ به دست خود گرفت
شاه می شد در قفاس آن سگ دوان در ره سگ بود نختی استخوان
سگ نمی شد کاستخوان افتاده بود بنگرست آن شاه سگ استاده بود

آتش غیرت چنان بر شاه زد کاش اندر آن سگ کمره زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه سوی غیر می چون توان کردن نگاه
رشته را بگسست و کفش این زمان سردید این بی ادب را در جهان
که بخوردی سوزن آن سگ صد هزار بهترش بودی که بی آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراستت جمله ی اندام سگ پرخواست
که چه این سگ دشت و صحرا اسیر است اطلس وز رو کمر مارا هواست
شاه گفتا هم چنان بگذار و رودل زسیم وز را بگذار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین خویش را آراسته میند چنین
یادش آید کاشانی یا قست وز چون شاهی جدایی یا قست
ای در اول آشنایی یافته و آخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای داو اژدهاست عاشقان را سربردن خون بهاست
آنچ جان مرد را شوری دبا اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش کرکی و کر صداند دره او تنه می خون خوداند
حکایت حلاج که در دم مرگ روی خود را به خون خود سرخ کرد
چون شد آن حلاج بردار آن زمان جزا ناسحق می نرقش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند چار دست و پای او انداختند
زرد شد خون بر یخت از روی بسی سرخ کی ماند دین حالت کسی
زود در مالید آن خورشید و ماه دست بریده به روی هم چوماه
گفت چون گلگون می مردست خون روی خود گلگون به بر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی سرخ روی باشدم اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر ظن برد کاینجا تریدم مگر
چون مرا از ترس یک سرسوی نیست جز چنین گلگون اینجا روی نیست
مرد خوبی چون هند سرسوی دار شیر مردیش آن زمان آید به کار
چون جهانم حلقه می می بود کی چنین جانی مرا می بود
هر که را با اژدهای هفت سرد تموز افتاده دایم خورد و خور
زین چنین بازیش بسیار او قد کمترین چیزش سردار او قد
حکایت جنید که سرپسش را بریدند
مقتدای دین، جنید آن بحر زرف یک شب می گفت در بغداد حرف
حرفیانی کز بلندی آسمانش سر نهادی تشنه دل در آتاش
داشت بس برنا، جنید راه بر هم چو خورشید او یکی زیبا سپر
سر بریدند آن پسر رازار زار پس میان جمعش افکندند خوار

چون بید آن سر، بنید پاک بازدم نزد، آن جمع راول داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم بر نهادم من در اسرار قدیم
در خان دیگی گرم باید چنین هم بود زین پیش و کم ناید ازین

دیگری گفتش که می ترسم زمرک وادی دورست و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می ترسد دلم جان بر آید در تختین منفرم
کر نم میرا جل با کار و بار چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که خورد او از اجل یک تیغ دست هم قلم شد تیغ و هم دستش سنگت
ای دریا کز جهانی دست و تیغ جز دینی نیست در دست، ای دریغ

بهش گفت ای ضعیف ناتوان چند خواهد ماند مشی استخوان
استخوانی چند در هم ساخته مغز او در استخوان بگداخته
تو نمی دانی که عمرت پیش و کم هست باقی از دودم تا کی درم
تو نمی دانی که هر که زاده شد به خاک و هر چه بودش باد برد
هم برای بودنت پرورده اند هم برای بردنت آورده اند
هست کردون هم چو طشت سرنگون در شفق این طشت هر شب غرق خون

آفتاب تیغ زن در گشت او این همه سرمی برد در طشت او
تو اگر آلوده کر پاک آمدی قطره ی آبی که با خاک آمدی
قطره ی آب از قدم تا فرق دردی تواند کرد با دیا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی هم بسوزی هم بزاری جان دهی
حکایت مرگ قفس
هست قفس طرفه مرغی دلستان موضع این مرغ در هندوستان
سخت رفتاری عجب دارد در از به چونی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در مفار اوست نیست جشش، طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار مرغ و ماهی کرد از وی بی قرار
جمله ی پرندگان حاش شوند در خوشی بانگ او پیش شوند
فیلسوفی بود مسازش گرفت علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار وقت مرگ خود بداند آشکار
چون بر وقت مردن دل ز خویش بهنرم آرد کرد خودده خر، مه میش
در میان بهنرم آید بی قرار در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بدان هر ثقبه ای از جان پاک نوحه ای دیگر بر آرد در دناک

چون که از حرثتبه هم چون نوح حکمر نوحه می دیکر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ هر زمان بر خود بلرزدهم چو برک
از نصیر او همه پرندگان وز خروش او همه دندگان
سوی او آیند چون نظارگی دل بسزند از جهان یک بارگی
از غمش آن روز در خون جگر پیش او بسیار میرد جانور
حمله از زاری او حیران شوند بعضی از بی قوتی بی جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او خون چکد از ناله بی جان سوز او
باز چون عمرش رسد بایک نفس بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتش بیرون جعد از بال او بعد آن آتش بگردد حال او
زودد، بنیزم قد آتش همی پس بسوزد، بنیزش خوش خوش همی
مرغ و بنیزم هر دو چون اگلر شوند بعد از اگلر نیز خاکستر شوند
چون مانند ذبای اگلر پدید تقسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن بنیزم چو خاکستر کند از میان تقس بچه سر بر کند
بیچ کس را در جهان این او فاد کوی پس از مردن بزاید بازاد
کر چو تقس عمر بسیار دهند هم بمیری هم بسی کارت دهند
سالماد ناله و در درد بود بی ولد، بی بخت، فردی فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت محنت جنتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون یاد داد آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست وین عجیب بین که کس را برک نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالمست کردن آنرا نرم کردن لازمست
گر چه مارا کار بسیار اوقاد سخت تر از جمله، این کار اوقاد
سوگواری پسری که در مرگ پدر
پیش تابوت پدر می شد سراسر اشک می بارید و می گفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش هرگز نم نماند به عمر خویش پیش
صوفی گفت آنک او بودت پدر هرگز نش این روز هم نماند به سر
نیست کاری کان پسر را اوقاد کار بس مشکل پدر را اوقاد
ای به دنیای سر و پای آمده خاک بر سر بادیمای آمده
گر به صدر مملکت خواهی نشست هم خواهی رفت جز بادی بدست
گفتار نیایی در دم مرگ
نیایی را چون اجل آمد فراز زویکی پرسید کای در عین راز
حال تو چو نیست وقت پیچ پیچ گفت حالم می بتوان گفت پیچ

بارییمودم همه عمر تمام عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ بوی ریختن دارد بزاری برگ و روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم جان نخود ماند و دل بنهاده ایم
آنک عالم داشت دزیر نکلین این زمان شد تو تیا ز زمین
وانک در چرخ فلک خون ریز بود گشت در خاک حدنا حیز زود
جمله ی زیر زمین پر خفته اند بلک خفته این هم آشفت ماند
مرگ بنگر تاجه راهی مثل است کاندین ره کورش اول منزل است
کر بود از تلخی مرگت خبر جان شیرینت شود زیروزبر
کفنگوی عیسی با خم آب

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب بود طعم آب خوشتر از جلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت عیسی نیز از خم آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان باز کردید و عجب ماند از آن
گفت یارب آب این خم و آب جوی هر دو یک آبست، سر این بگوی
تا چرا تلخ است آب خم چنین وین دگر شیرین ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد سخن گفت ای عیسی منم مردی کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار گشته ام هم کوزه هم خم هم طغار

کرکندم خم هزاران بار نیز نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل، زخم بنوش راز بیش ازین خود را ز غفلت خرمساز
خویش را کم کرده ای ای رازجوی پیش از آنکه جان بر آید رازجوی
کر نیابی زنده خود را باز تو چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهیاری ترا از خود خبر نه بمردن از وجودت بیج اثر
زنده پی نبرده، مرده کم شده زاده مرده یک نامردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را پس چگونه باز یابی خویش را
گفتگوی سقرط با ساگردش در دم مرگ
گفت چون سقرط در نزع اوقاد بود ساگردش، گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم، تن پاکت کنیم در کد این جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام دهن کن حرجا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمری در از پی نبردم، مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذریک سری مویم نبود از خود خبر

دیگری گفتش که های نیک اعتقاد بر نیاید یک دم از من بر مراد

جمله ی عمرم که در غم بوده ام مستمند کوی عالم بوده ام
بر دل پر خون من چندان غمت کز غم هر ذره های در ماتم است
دایما حیران و عاجز بودم کافر م، که شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله غم در خویش من بر سری چون راه گیرم پیش من
گر بودی تقد چندی غم زین سفر بودی دلی بس خرم
لیک چون دل بست پر خون، چون کنم با تو کتتم جمله، اکنون چون کنم

گفت ای مغرور شیدا آمده پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان تا بختی بگذرد در یک زمان
هر چه آن در یک نفس می بگذرد عمر هم بی آن نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد، بگذرد تو نیز ترک او گیر و بدو منکر تو نیز
زانک هر چیزی که آن پاینده نیست حرکت دل بندد و در دل زنده نیست
راه بینی که از دست کسی شربت نمی خورد
راه بینی بود بس عالی نفس هرگز او شربت نخورد از دست کس
سایلی گفت ای به حضرت نسبت چون به شربت نیست هرگز رغبت
گفت مردی نیمم استاده ز بر تا که شربت باز گیرد زودتر

با چنین مردی موکل بر سرم زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربت چون خوش بود این نه جلابی بود کاش بود
هرچ آنرا پای داری یک دست نیم جوار زد اگر صد عالمست
از پی یک ساعه وصلی که نیست چون نهم نیاید بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز از مراد یک نفس چندین مناز
ورشدت از نامرادی تیره حال نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترانجی رسد کر زاری آن ز عزتست نه از خواری
آنچ آن بر انبیا رفت از بلا هیچ کس نهد نشان از کر بلا
آنچ در صورت ترانجی نمود در صفت بیننده را کنجی نمود
صد عنایت می رسد در هر دیت هست از احسان و برش عالمیت
می نیارد یاد از احسان او بر نداری اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی تیره مغز، پای تا سر پوستی
حکایت چاکری که از دست شاه میوه می تلخی را بار غبت خورد
پادشاهی بود نیکو شیوه ای چاکری را داد روزی میوه ای
میوه می او خوش بهی خورد آن غلام کفتی خوشتر خورد او زان طعام
از خوشی کان چاکرش می خورد آن پادشاه آرزوی کرد آن

گفت یک نیمہ بمن دہ ای غلام زانک بس خوش می خوری این خوش طعام
داشته رامیوہ وشہ چون چشید تلخ بود، ابرو از آن در ہم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود کہ کردین چنین تلخی چنان شیرین کہ کرد
آن رہی باشاہ گفت ای شہریار چون زدستت تحفہ دیدم صد ہزار
کر زدستت تلخ آمد میوہ ای باز دادن را ندانم شیوہ ای
چون زدستت ہر دم کنجی رسید کی بہ یک تلخی مرارنجی رسد
چون شدم در زیر محنت پست تو کی مرا تلخی کند از دست تو
کر ترا در راہ اورنجست بس تو یقین می دان کن آن کج است بس
کار او بس پشت و روی افتادہ است چون کنی تو، چون چنین بہادہ است
پنختگان چون سربہ راہ آوردند لقمہ بی بی خون دل کی خوردہ اند
تا کہ بر نان و نمک نشست ہند بی جگر نان تہی شکستہ اند
گفتار مردی صوفی از روزگار خود
صوفی را گفت مردی نامدار کای انجی چون می گذاری روزگار
گفت من در کلنجی ام ماندہ خشک لب، تر دامن ام ماندہ
کردہ می شکستم اندر کلنجم تا کہ شکستند آنجا کردم
کر تو در عالم خوشی جوی دمی خفتہ می یا بازی کوئی ہی

کر خوشی جویی، در آن کن احتیاط تارسی مردانه زان سوی صراط
خوش دلی در کوی عالم روی نیست زانک رسم خوش دلی یک موی نیست
نفس هست ایجا که چون آتش بود در زمانه کو دلی تا خوش بود
کر چو رگاری بگردی در جهان دل خوشی یک نقطه کس نهد نشان
حکایت سیر زنی که از شیخ مهنه دعای خوشدلی خواست
گفت شیخ مهنه را آن سیر زن دنجوشی را این دعایی ده به من
می کشیدم بی مرادی پیش ازین می نیارم تاب اکنون پیش ازین
کر دعای خوش دلی آموزیم بی شک آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار تا کر فتم من پس زانو حصار
ایچ می خواهی، بسی بتافتم ذره ای نه دیدم و نه یافتم
تا دو آن دیدم این درد را خوش دلی کی روی باشد مرد را
گفتار جنید درباره می خوشدلی
سایلی بنشت در پیش جنید گفت ای صید خدا، بی بیچ قید
خوش دلی مردکی حاصل بود گفت آن ساعت که او در دل بود
تا که نهد دست وصل پادشاه پای مرد دست ناکامی راه
ذره را سرگشتی بینم صواب زانک اورا نیست تاب آفتاب

ذره که صدمه غرق خون شود کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود حرکت کوید نیست، او غره بود
گر بگردانند او را آن نه اوست ذره است و چشم ہی رخشان نه اوست
حرکت او از ذره بر خیزد تحت اصل او هم ذره های باشد دست
کر به کل کم گشت در خورشید او هم بود یک ذره تا جاوید او
ذره کر بس نیک و کر بس بد بود کر چه عمری تک زند در خود بود
می روی ای ذره چون مستی خراب تا تو در گشتی شوی با آفتاب
صبر دارم، ای چو ذره بی قرار تا تو عجز خود بینی آشکار
حکایت خفشی که به طلب خورشید پرواز می کرد
یک شبی خفاش گفت از بیچ باب یک دم چون نیست چشم آفتاب
می شوم عمری به صد بیچارگی تا با شوم کم در یک بارگی
چشم بسته می روم در سال و ماه عاقبت آخر رسم آن جایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست ره ترا تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد مورد چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست، می خواهم پرید تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالمی رفت مست و بی خبر تا نه قوت ماندش نه بال و پر

عاقبت جان سوخته، تن در کداز بی پروبی بال، عاجز مانده باز
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفت های ره نمی بینی که گامی رفته ای
و انگلی گویی که ز بگذشت هم زان چنان بی بال و پر سرکشت هام
زین سخن خفاش بس ناخیز شد آنچه از او آن مانده بود، آن نیر شد
از سر عجزی بسوی آفتاب کرد حالی از زلفان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده و رپاره ای به دور تر بر شود گر

دیگری پرسید از و کای رهنمای چون بود که امر می آرم بجای
من نذارم با قبول و رد کار می کنم فرمان او را انتظار
هرچ فرماید به جان فرمان کنم که ز فرمان سرکشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سال مرد را زین بیشتر بود کمال
هرک فرمان کرد، از خذلان برست از همه دشواری آسان برست
طاعتی بر امر دیک ساعت بهتر از بی امر عمری طاعت
هرک بی فرمان کشد سختی بسی سگ بودد کوی این کس نه کسی

سک بسی سختی کشید و زان چه سود جز زیان بود چو بر فرمان نبود
وانک بر فرمان کشد سختی دمی از ثوابش پر بر آید عالی
کار فرمان راست در فرمان گریز بنده می تو، در تصرف بر مخیر
حکایت خسروی که به استقبالش شهر آراسته بودند و او فقط به آرایش زندانیان توجه کرد
خسروی می شد به شهر خویش باز خلق شهر آرای می کردند ساز
هر کسی چیزی که آن خویش داشت بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نمود از جزو و گل بهیچ چیزی نیز ابلند و غل
هم سری چندی بریده داشتند هم جگرهای دیده داشتند
دست و پایی نیز چند انداختند زین همه آرایشی بر ساختند
چون به شهر خود درآمد شهریار دید شهر از زیب و زینت آسنگار
چون رسید آنجا که زندان بود، شاه شد از اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را چو بر خود بار داد و وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
هم نشینی بود شه را رازجوی گفت شاه سیر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده ای شهر در دیا و اکسون دیده ای
زر و کوه در زمین می ریختند سنگ و عنبر در هوای پختند
آن همه دیدی و کردی احترام نگرستی سوی آن یک چیز باز

برد زندان چرابودت قرار تا سبریده بینی اینت کار
نیست اینجا بیچ چیزی دل گشای جز سبریده و جز دست و پای
خونیا نند این همه بریده دست در ایشان چراباید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران هست چون باز سحی بازیگران
هر کسی در شیوه و در شان خویش عرضه می کردند بر تو آن خویش
جمله می آن قوم تاوان کردند کارم اینجا اهل زندان کردند
گر نکردی امر من اینجا گذر کی جدا بودی سر از تن، تن ز سر
حکم خود اینجا روان می یافتم لاجرم اینجا عنان بر تا فتم
آن همه در ناز خود کم بودند در غرور خود فرو آسودند
اهل زندانند سرگردان شده زیر حکم و قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باخته گاه خشک و گاه ستر در باخته
منظر نشسته، نه کار و نه بار تا روزند از چاه و زندان سوی دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا که من ایشان را و که ایشان مرا
کار ره میان بفرمان رفتن است لاجرم شد راه زندان رفتن است
حکایت خوابه ای که بایزید و ترمذی را در خواب دید
خوابه ای که ز تخم هی اکاف بود قطب عالم بود و پاک او صاف بود

گفت شب در خواب دیدم ناگهی بایزید و تردی را در ره
هر دو دادم به سبقت سروری پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام کز چه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر بی خودم آهی برآمد از جگر
آه من می رفت تا راهم گشاد حلقه می زد تا که در گاهم گشاد
چون پیدا آمد مرا آن فتح باب بی زلفان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مردم خواست زانک ما را خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنودم آن شب این خطاب گفتم این و آن مرا نبود صواب
من ز تو چون خواهم و در دوتونه یا ترا چون خواهم و مرد تونه
آنچه فرمایی مرا آنست خواست کار من بروفق فرمانست راست
نه کز می نه راستی باشد مرا من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمایی مرا آن بس بود بنده ای را رفیق به فرمان بس بود
این سخن آن هر دو شیخ محترم سبتم دادند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته بر فرمان رود با خداوندش سخن در جان رود
بنده بود آنک از روی کزاف می زند از بندگی پیوسته لاف

بندہ وقت امتحان آید پدید امتحان کن تا نشان آید پدید
کفتار شیخ خرقان در دم آخر
در دم آخر که جان آمد به لب شیخ خرقان این چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافندی جان من باز کردندی دل بریان من
پس به عالمیان نمودندی دلم شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز بت پرستی راست ناید که شرم باز
بندگی این باشد و دیگر هوس بندگی افکند کیست ای بیچ کس
نه خدای می کنی نه بندگی کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بیطنن خویش و هم بنده باش بنده و افکنده شو، زنده باش
چون شدی بنده به حرمت باش نیز در ره حرمت بهمت باش نیز
گر در آید بنده بی حرمت به راه زود راند از بساطش پادشاه
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام که به حرمت باشی این نعمت تمام
حکایت بنده ای که با خلعت شاه کرد راه از خود پاک کرد و بردارش کردند
بنده ای را خلعتی بخشید شاه بنده با خلعت برون آمد به راه
کرد دره بر روی او نشسته بود باستین خلعت آن بستر زود
منگری باشاه گفت ای پادشاه پاک کرد از خلعت تو کرد راه

شہ بر آن بی حرمتی انکار کرد حالی آن سرکشہ زار دار کرد
تا بدانی آنک بی حرمت بود بر بساط شاه بی قیمت بود

دیگری گفتش کہ در راه خدای پاک بازی چون بود ای پاک رای
ہست مشغولی دل بر من حرام هرچ دارم می فشانم بر دوام
هرچ در دست آیدم کم کردم زانک در دست آن چو کردم کردم
من ندارم خویش را در بند پیچ بر فشانم جملہ خندان بند پیچ
پاک بازی می کنم در کوی او بوک در پانی بنیم روی او

گفت این رہ نہ رہ هرکس بود پاک بازی زاد این راه بس بود
هرک او در باخت هر چش بود پاک رفت در پانی فرو آسود پاک
دوختہ برد، دیدہ بر مدوز هرچ داری تا سرموی بسوز
چون بسوزی گل بہ آہی آتشین جمع کن خاکسترش در وی نشین
چون چنین کردی برستی از ہمہ ورنہ خون خورتاکہ ہستی از ہمہ
تا نبری خود ز یک یک چیز تو کی نہی کامی در این دہلنیر تو
چون درین زندان بسی توان نشست خویشتن را بازکش از هرچ ہست

زانک وقت مرک یک یک چیز تو کی نذر دست از تیریز تو
دستا اول ز خود کوتاه کن بعد از آن آنگاه غزم راه کن
تا در اول پاک بازی نبودت این سفر کردن نازی نبودت
دو چیزی که سیرتر کستان دوست میداشت
داد از خود سیرتر کستان خبر گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکی ابست ابلق کام زن وین دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم به مرک این پسر اسب می، نخشم به سگر این خبر
زانک می بینم که هستند این دو چیز چون دوت در دیده می جان عزیز
تانوزی و نسازی همچو شمع دم مزن از پاک بازی پیش جمع
هرک او در پاک بازی دم زند کار خود تا بنگرد بر هم زند
پاک بازی کوبه شوت نان خورد هم در آن ساعت قهای آن خورد
حکایت بادبجان خوردن شیخ خرقانی
شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود روز کاری شوق بادبجانش بود
مادش از خشم شیخ آورد شور تا بدادش نیم بادبجان به زور
چون بخورد آن نیم بادبجان که بود سرز فرزندش جدا کرد دند زود
چون درآمد شب، سر آن پاکزاد بدبری در آستان او نهاد

شیخ گفتا، نه من آشفته کار گفته ام پیش شامباری هزار
کین که اگر بیچ باونجان خورد تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم چون بسوزد جان چنین نیست با او کار من آسان چنین
هر که او در کشد در کار خویش دم نیارد ز دمی بی یار خویش
سخت کارست این که مارا او فتاد بر تر از جنگ و مدارا او فتاد
بیچ دانی راز و دانش نه قرار با همه دانی بیفتاد دست کار
هر زمانی میمانی در رسد کار وانی امتحانی در رسد
گر چه صد غم هست بر جان عزیز نیزی آید چو خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار سربه سر را خون نخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سرتیرو جان کنند ایثار یک خون ریز او
جمله ی جانها از آن آید به کار تا ببرد خون جانها زار زار
حکایت ذوالنون که چهل مرقع پوش را که جان داده بودند دید
گفت ذوالنون می شدم در بادیه بر توکل، بی عصا و زاویه
چهل مرقع پوش را دیدم به راه جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورش در عقل سهوشم فتاد آتشی در جان پر جو شتم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای سروران را چند اندازی ز پامی

هائنی گفتا کزین کار آکسیم خود کشیم و خود دستان می دسیم
گفت آخر چند خواهی کشت زار گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تادیت می ماندم می کشتم تا تغیرت می ماندم
بکشمش وانگه به خوش در کشتم کرد عالم سرگوش در کشتم
بعد از آن چون مح و شد اجزای او پای و سر کم شد سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگون بی رویش کنم معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه در گردانش در کوی خویش پس بر آرم آفتاب روی خویش
چون بر آمد آفتاب روی من کی باند سایه ای در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب نیز چه والده اعلم بالصواب
هر که در وی محوشد از خود برست زانک نتوان بود جز با او به دست
محوشد و از محو خدینی مگوی صرف می کن جان و خدینی مگوی
می ندانم دولتی زین بیش من مرد را گو کم شود از خویشتن
دولتی که سحر بی فرعون یافتند
می ندانم هیچ کس در کون یافت دولتی کان سحره بی فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند آن زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا کردند از ایشان آن نفس هرگز این دولت نبیند هیچ کس
یک قدم در دین نهادند آن زمان پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدی بهتر ندید هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

دیگری گفتش که ای صاحب نظر هست هست را دین معنی خبر
گر چه هستم من به صورت بس ضعیف در حقیقت هستی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا هست عالی هستی باری مرا

گفت مغناطیس عشاق است هست عالیت کشف و هر چه هست
هر که راشد هست عالی پدید هر چه هست، آن خیر حالی شد پدید
هر که را یک ذره هست داد دست کرد او خورشید را زان ذره پست
نطفه می ملک جهانها هست است پروبال مرغ جهانها هست است
حکایت سیر زنی که به ده کلاهه ریمان خریدار یوسف شد
گفت یوسف را چومی بفر و خند مصریان از شوق اومی سوختند
چون خریداران بسی برخاستند پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
زان زنی سیری به خون آغشته بود ریمانی چند در هم رسته بود

در میان جمع آمد در فروش گفت ای دلال کفانی فروش
زا زوی این پسر سرکشته ام ده کلاوه ریسانش رسته ام
این زمن بستان و با من بیع کن دست در دست نش نه بی سخن
خنده آمد مرد را، گفت ای سلیم نیست در خورد تو این در تیمم
هست صد کنجش بهادر انجمن مه توومه ریسانت ای سیرزن
سیرزن گفتا که دانستم یقین کین پسر را کس بفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت ملک بی تنها عالی نیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند آتشی در پادشاهی او کلند
خسروی را چون بسی خسران بید صد خزران ملک صد چندان بید
چون پاکی همتش در کار شد زین همه ملک نجس سیرا شد
چشم همت چون شود خورشید بین کی شود با زده هرگز هم نشین
گفتگوی مردی درویش با ابراهیم ادهم دبار ہی فقر
آن یکی دانم ز بی خویشی خویش ناله می کردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر فقر تو از زان خریدستی مگر
مرد گفتش کاین سخن ناید به کار کس خرد درویشی آنکه شرم دار

گفت من باری به جان بکنیده ام پس به ملک عالمش بخریده ام
می خرم یک دم به صد عالم هنوز زانک به می ارزدم هر دم هنوز
چون به ارزم یا قتم من این متاع پادشاهی را به کل کردم وداع
لاجرم من قدر می دانم، تونه سکر آن بر خویش می خوانم، تونه
اهل بهمت جان و دل دبا تهنده سالها با سوختن در ساحتند
مرغ بهمتان به حضرت شد قرین هم زدنیاد گذشت و هم زدین
کر تو مرد این چنین بهمت نه ای دور شو کابل، ولی نعمت نهای
گفتگوی شیخ غوری با سبخر

شیخ غوری، آن به کلی کشته کل رفت باد یوانخان دزیر پل
از قضا می رفت سبخر با سگوه گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش بی سرو بی پایه از دو بیرون نیست جان ما همه
کر تو مارا دوست داری بر دوام زود از دنیا بر آریم مدام
ور تو مارا دشمنی نه دوست دار زود از دینت بر آریم اینت کار
دوستی و دشمنی ما را بسین پای در نه خویش را رسوای بسین
کر زیر پل در آبی یک نفس و اری زین طم طراق وزین هوس
سبخرش گفتا نیم مرد شهاب و بغضم نیست در خورد شما

نه شمارا دوستم نه دشمنم رفتم اینک تا نوزد نر منم
از شامم فخر و هم عاریم نیست بابدونیک شاکاریم نیست
ہمت آمد ہجو مرغی تیز پر حر زمان در سیر خود سر تیز تر
کر سپرد جز بینش کی بود درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق کیتی بر ترست کوز ہشاری و مستی بر ترست

سخن دیوانہ ای دبارہ می عالم
نیم شب دیوانہ ای خوش می گریست گفت این عالم بگویم من کہ چیست
حقہ ای سبر بر نہادہ، مادرو می پریم از جہل خود سودا دو
چون سر این حقہ بر کسیر دا جل حرکہ پر دارد سپرد تا ازل
وانک او بی پر بود، در صد بلا در میان حقہ ماند مبتلا
مرغ ہمت را بہ معنی بال وہ عقل را دل بخش و جان را حال وہ
پیش از آن کہ حقہ بر کسیرند سر مرغ رہ کرد و بر آ و ربال و پر
یا نہ، بال و پر بسوز و خویش ہم تا تو باشی از ہمہ در پیش ہم

دیگری گفتش کہ انصاف و وفا چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی بی وفایی ہم نکردم با کسی

در کسی چون جمع آمد این صفت رتبت او چون بود در معرفت

گفت انصافت سلطان نجات هر که منصف شد برست از ترهات

از تو که انصاف آید در وجود به ز عمری در کوع و در سجد

خود قنوت نیست در هر دو جهان برتر از انصاف دادن در نهان

وانک او انصاف به آنگار از ریالم خالی اقتدا یاد دار

نستند انصاف، مردان از کسی لیک خود می داده اند الحق بسی

حکایت احمد خنبل که پیش بشرحانی می رفت

احمد خنبل امام عصر بود شرح فضل او برون از حصر بود

چون ز فکر و علم خالی آمدی زود پیش بشرحانی آمدی

کر کسی در پیش بشرش یافتی در ملامت کردنش بشافقی

گفت آخر تو امام عالمی از تو دانتر نخری آدمی

هرک می گوید سخن می نشنوی پیش این سرپا برهنه می دوی

احمد خنبل چنین گفتی که من گوی بر دم در احادیث و سنن

علم من زو به بدانم نیک او خدا را به زمن داند و لیک

ای زبی انصافی خود بی خبر یک زمان انصاف ره مینان نگر

حکایت پادشاه هندوان که اسیر محمود گشت و مسلمان شد
هندوان را پادشاهی بود پیر شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او زد و عالم هم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه می تنها نشست دل از برخواست، در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود روز از شب، شب تراز روز بود
چون بسی شد ناامی زار او شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در گفت صد ملک دهم زان بیشتر
توشی، نوحه مکن بر خویش ازین چند گری، نیز مگری پیش ازین
خسر و هندوش گفت ای پادشاه من نمی کریم ز بهر ملک و جاه
زان همی کریم که فرود او با جلال در قیامت کر کند از من سال
کوید ای بد عهد مرد بی وفا کاشه تا چون منی تخم حفا
تا نیند پیش تو محمود باز با جهانی پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من، این چون بود باری از خط و فایرون بود
کرد می بایست کردن لشگری بهر تو، تو خود ز بهر دیگر می
بی سپاهی یاد نماند از منت دوست تو نام بگو یاد شمنت

تا بکی از من وفاز تو بخادر وفاداری چنین بود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب چون دهم این بی وفایی را جواب
چون کنم آن خجالت و تشویر را گریه زانست ای جوان این سپیرا
حرف و انصاف وفاداری شود رس و دیوان نلوکاری شنو
گر وفاداری تو غم راه کن ورنه نشین دست ازین کوتاه کن
هرچ بیرون شد ز فرست و فانیست در باب جوان مردی روا
حکایت مردی غازی و مردی کافر که مہلت ناز به یکدیگر دادند
غازی از کافری بس سرفراز خواست مہلت تا که بکزار ناز
چون بشد غازی ناز خویش کرد باز آمد جنگ مردم پیش کرد
بود کافرا نازی زان خویش مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
کوشه ای بکزد کافر پاک تر پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
غازی چون دید سر بر خاک راه گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا نیغی زند بروی نمان هائیش آواز داد از آسمان
کای ہم بد عہدی از سر تا پای خوش وفا و عہدی آری بجای
او نزد تیغ چو اول داد مهل تو اگر تیغ زنی جہل است جہل
ای و او فو العہد بر نا خوانده کشته کش بر عہد خود نامانده

چون نکوئی کرد کافر پیش ازین ناهوامدی مکن تویش ازین
او نکوئی کرد و تو بدی کنی باکسان آن کن که با خود می کنی
بودت از کافر و فوایمینی کو وفاداری ترا، کر ممنی
ای مسلمان، نامسلم آمدی در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش در عرق کم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید کریان مانده تیغش اندر دست، حیران مانده
گفت کریان از چہ ہی بر گفت راست کین زمان کردند از من بازخواست
بی وفا گفتند از بر تو من این چنین کریان من از قهر تو من
چون شنید این قصه کافر آشکار نعره ای زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش از برای دشمن معصوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب چون کنم من بی وفایی بی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم شرک سوزم، شرع آیین آورم
ای در بغا بر دم بندی چنین بی خبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود ای بی طلب بی وفایی کرده ای تو بی ادب
لیک صبرم هست تا طاس فلک جمله در رویت بگوید یک به یک
حکایت یوسف و دہ برادرش کہ در قحطی بہ چارہ جوئی پیش او آمدند و گفتوی آنها

ده برادر قحطشان کرده نفور پیش یوسف آمدند از راه دور
از سربنی چارگی گفتند حال چاره ای می خواستند از تنگ حال
روی یوسف بود در برقع نهان پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار طاسش اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس بیچ می دانید کین آواز طاس
ده برادر برکشاند آن زمان پیش یوسف از سر عجزی زفان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس کس چه داند بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم دست کوچه گوید با شما ای جمله سست
گفت می گوید شمارا پیش ازین یک برادر بود حسش بیش ازین
نام یوسف داشت، که بود از شما در نکویی کوی بر بود از شما
دست زد بر طاس از سربازد گفت بر گوید بدین آواز در
جمله افکنید یوسف را به چاه پس بیاوردید کرگی بی گناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون تادل یعقوب از آن خون گشت خون
دست زد بر طاس یک باری دگر طاس را آورد در کاری دگر
گفت می گوید پدر را سوختید یوسف مه روی را بفر و ختید
با برادر کی گفتند این، کافران شرم تان باد از خدا ای حاضران

زان سخن آن قوم حیران آمده آب کشتند، از پی نان آمده
گر چه یوسف را چنان بفروختند بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون به چاه افکندش کردند ساز جمله در چاه بلا مانند باز
کور چشمی باشد آن کین قصه او بشود زین بر نگیر حصه او
تو مکن چندین در آن قصه نظر قصه می تست این همه، ای بی خبر
آنچه تو از بی وفایی کرده ای بی به نور آشنایی کرده ای
گر کسی عمری ز بند بر طاس دست کار نمانیست تو زان پیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند در نهاد خود گرفتار کنند
باش تا فردا احضاری ترا کافرهای و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه یک به یک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید به گوش می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو موری لنگ در کار آمده در بن طاسی گرفتار آمده
چند کرد طاس کردی سرنگون در گذر کین هست طشت غرق خون
در میان طاس مانی بتلا هر دم آوازی دگر آید ترا
پر بر آرد و گذر ای حق شناس و رز ر سوا کردی از آواز طاس

دیگری پرسید از و کای میثواست کتانی در آن حضرت روا
کر کسی کتانی یابد عظیم بعد از آتش از پی در آید بیچیم
چون بود کتانی آنجا، باز گوی در معنی بر نشان و راز گوی

گفت هر کس را که اهل بیت بود محرم سرالویت بود
گر کند کتانی او را رواست زانک دایم راز دار پادشاست
یک مردی رازدان و رازدار کی کند کتانی کتانی وار
چون ز چپ باشد ادب حرمت ز راست یک نفس کتانی از وی رواست
مرد اشتر وان که باشد بر کنار کی تواند بود شه راز دار
گر کند کتانی چون اهل راز ماند از ایمان و ز جان نیر باز
کی تواند داشت رندی در سپاه زهره ی کتانی در پیش شاه
گر به راه آید و شاق اعجمی بست کتانی او از خرمی
جمله رب داند ز رب داند ز رب گر کند کتانی از فرط حب
او چه دیوانه بود از شور عشق می رود بر روی آب از زور عشق
خوش بود کتانی او، خوش بود زانک آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود مرد مجنون را ملامت کی بود

چون ترا دیوانگی آید پدید هرچ تو کوئی ز تو بتوان شنید
حکایت غلامان عمید خراسان و دیوانه‌ی زنده پوش
در خراسان بود دولت بر مزید زانک پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی سرو قامت، سیم ساعد، مشک بوی
هر یکی در کوش دی شب فروز شب شده در عکس آن در بچوروز
با کلاه شمشه و با طوق زر سربه سر سیمین بروزین سپر
با کمرهای مرصع بر میان هر یکی را نقره گنجی زیر ران
هرک دیدی روی آن یک لنگری دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه‌ای بس کرده شده‌ای پوشیده سپر پاره‌بند
دید آن خیل غلامان راز دور گفت آن کیستند این خیل حور
جمله‌ی شهرش جواش داور است کین غلامان عمید شرماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود او قناد در سردیوانه دود
گفت ای دازنده‌ی عرش مجید بنده پروردن بیاموز از عمید
که از دیوانه‌ای، کستخ باش برک داری لازم این شاخ باش
ورنداری برک این شاخ بلند پس مکن کستخی و بر خود مخند
خوش بود کستخی دیوانگان خویش می سوزند چون پروانگان

بیچ تو اندید آن قوم راه چه بدو چه نیک جز زان جاگاه
حکایت دیوانه ای که از سرمایه ویرانه ای پناه برد و خستی بر سرش خورد
گفت آن دیوانه ای تن بر نه در میاه راه می شد گز نه
بود بارانی و سرمای سنگرف تر شد آن سرکشه از باران و برف
نه نهضتی بودش و نه خان های عاقبت می رفت تا ویرانه ای
چون نهاد از راه دور ویرانه گام بر سرش آمد بهی خستی زبام
سر سنگش خون روان شد همچو جوی مردسوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن زین نکوتر خشت توانی زدن
حکایت مردی که خری به عاریت گرفت و آنرا کرگ دید
بودد کار ز بی سرمایه ای عاریت بستد خراز بمسایه ای
رفت سوی آسیا و خوش بخت چون بخت آن مرد حالی خرب رفت
کرگ آن خراب دید و بخورد روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هر دو تن می آمدند از ره دو ان تا بشرد میر کار ز آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست زو پرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هر ک کرگ یک تنه سرد در دشت صحرا گز نه
بی شک این تاوان برو باشد دست هر دو را تاوان ازو بایست جست

بارب این تاوان چه نیکومی کند بیچ تاوان نیست هرچ او می کند
بر زنان مصر چون حالت بکشت زانک مخلوقی به دیشان برگذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه ای حالتی تابد ز دولت خانه ای
تا در آن حالت شود بی خویش او سگر دبیچ از پس و از پیش او
حمله زو گوید، بدو گوید همه جمله زو جوید، بدو جوید همه
قحطی مصر و مردن مردم و گفت بی مرد دیوانه
خاست اندر مصر قحطی ناگهان خلق می مردند و می گفتند نان
حمله ی ره خلق بر هم مرده بودیم زنده مرده رامی خورده بود
از قضا دیوانه چون آن بیدای خلق می مردند و نامدنان پدید
گفت ای دانه ی دنیا و دین چون نداری رزق کمتر آفرین
هرک او کسوخ این در که شود عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کز می گوید بدین در که نه راست عذر آن دانه به شیرینی نه خواست
حکایت دیوانه ای که تگرگی بر سرش خورد و چکان برد کودکان بر سر او سنگ می زنند
بود آن دیوانه خون از دل چکان زانک سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا به کنج گلخنی بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار بر سر دیوانه آمد و دناش

چون تکرک از سنگ می نشاخت باز کردی سوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت کز چه اندازند بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان کین مگر هم کودکان این زمان
تا که از جانی درمی بکشاد باد روشنی در خانه می گلخن فتاد
باز دانست او تکرک اینجاز سنگ دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم سهو کردم، هرچ کتتم آن منم
کزند دیوانه می این شیوه لاف توده از سرکشی با او مصاف
آنک اینجامست لایعقل بود بی قرار و بی کس و بی دل بود
می گذارد عمر دناکامی هر زمانش تازه بی آرامی
توزفان از شیوه می او دور در عاشق و دیوانه را معذور دار
کز نظر در سربی نوران کنی جمله آن بی شک ز معذوران کنی
گفته می واسطی که گذارش بر کور جهودان افتاد
واسطی می رفت سرگردان شده وز تحیری سرو سامان شده
چشم بر کور جهودانش او فتاد پس نظر ز نجا پیشانش او فتاد
این جهودان، گفت معذور ندینک این بتوان با کسی گفتن و لیک
این سخن از وی کس قاضی شنید محکمین او را بر قاضی کشید

حرف او چون در خور قاضی نبود کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش کہ این قوم تباہ کرنے انداز حکم تو معذور راہ
لیک از حکم خدای آسمان جملہ معذوران را بند این زمان

دیگری گفتش کہ تا من زندہ ام عشق اور لایق وزیندہ ام
از بہم بریدہ ام منشتہ من لاف عشق می زخم پیوستہ من
چون ہمہ خلق جہان را دیدہ ام در کہ پیوندم کہ بس بریدہ ام
کار من سودای عشق او بس است وین چنین سودانہ کار هر کس است
کار آوردم بہ جان در عشق یار کو سیا جانم نمی آید بہ کار
وقت آن آمد کہ خط در جان کشم جام می بر طاعت جانان کشم
بر جالش چشم و جان روشن کنم باوصالش دست در کردن کنم

گفت نتوان شد بہ دعوی و بہ لاف ہم نشین سیمرخ را بر کوه قاف
لاف عشق او من در هر نفس کو نکلجد در جوال ہیج کس
کر نسیم دولتی آید فراز پرده اندازد روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در راہ خویش فرد نشانہ بہ خلوت گاہ خویش

کر بود این جا که دعوی ترا منفر آن معنی بود دعوی ترا
دوستداری تو آزاری بود دوستی او ترا کاری بود
پایخ بایزید به نگیرو منکر
چون برفت از دار دنیا بایزید دید خوابش مگر آن شب میرید
پس سالت کرد کای شایسته پیر چون ز منکر گذشتی وز نگیرو
گفت چون کرد آن دو نامدار از من مسکین سال از کردگار
گفتم ایشان را که بود زین سال نه شمارانه مرا هرگز بحال
زانک اگر گویم خدایم اوست بس این سخن گفتن بود از من هموس
لیک اگر زینجا به نرد و ابحلال باز کردید و ازو رسید حال
کر مرا او بنده خواند اینست کار بنده ای باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او بسته ای بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده و بندی او چون زخم لاف خداوندی او
در خداوندش سرفکنده ام لیک او باید که خواند بند نام
کر ز سوی او در آید عاشقی توبه عشق او به غایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود دان که آن در خورد روی تو بود

او اگر با تو در اندازد خوشی تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی خبر کی خبر یابد از وهر بی هنر
حکایت درویش حق جو وراز و نیاز او
بود درویشی ز فرط عشق زار و محبت به چو آتش بی قرار
هم زلفت عشق جانش سوخته هم ز تاب جان ز فانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود مشکلی بس مشکش افتاده بود
در میان راه می شد بی قرار می گریست و این سخن می گفت زار
جان و دل از آتش رسکم سوخت چند کریم چون همه اسکم سوخت
هائنی کفش مزین زین میش لاف از چه با او در فلندی از کز انوف
گفت من کی در فلندم بایکی او در فلندست با من بی سکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست تا چو او بی را تواند داشت دوست
من چه کردم، هر چه کرد او کرد و بس دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فلند و دوا بار تو کن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا در آن کار عظیم یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو که او عشق باز دای غلام عشق او با صنع می باز دمدام
تو نه ای بس بیچ و نه بر بیچ کار محو کرد و صنع با صنع گذار

کردید آری تو خود را در میان هم زایانیت برآیی هم ز جان
حکایت محمود که همان کلخن تاب شد
یک شبی محمود دل پر تاب شد میمان زند کلخن تاب شد
زند بر خاکسترش بنشد خوش ریزه در کلخن همی افشاند خوش
خنگ نانی پیش او آورد زود دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت آخر کلخنی امشب ز من عذر خواهد من سرش برم ز تن
عاقبت چون غم رفتن کرد شاه کلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خستم دیدی دیوان من آمدی ناخوانده خود میمان من
کرد که بار افتد، بر خیز زود پس قدم در راه، سر نیز زود
در سرمان بودت می باش خوش کلخنی کوریزه ای می باش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آیمت من کیم تا من برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان هفت بار دیگرش شد میمان
روز آخر کلخنی را گفت شاه آخر از شاه جهان چیزی نخواه
گفت اگر حاجت بگوید آن که داشا بش آن حاجت بگرداند روا
شاه گفتش حاجت با من بگو خسروی کن، ترک این کلخن بگو
گفت حاجتمند آنم من که شاه هم چنین مهمانم آید گاه گاه

خسروی من لقای اوس است تلج فرقم خاک پای اوس است
شیراز دست تو بسیار هست بیچ کلخن تاب را این کار هست
باتود کلخن نشسته کلختی به که بی تو پادشاهی کلخنی
چون ازین کلخن درآمد و لثم کافر می باشد ازین جار حلتم
باتو ایجا که وصلی پی نهم آن به ملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این کلخنم روشن ز تو چیست به از تو که خواهم من ز تو
مرک جان باد این دل پر بیچ را که کزیند بر تو هر که بیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی آنچه می خواهم من از تو هم توی
شه تو بس باشی، مکن شاهی مرا میمان می آبی که گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود آن تو او را غم و بار این بود
کر ترا عشق است، از وی خواه نیر دست ازین دامن مکن کوتاه نیر
دل بگیرد زان خویش بی سگی بحر دارد، قطره خواهد از یکی
ستایی که از ستای دیگر آب خواست
می شد آن ستا مگر آبی به کف دید ستایی دگر در پیش صف
حالی این یک آب دگن آن زمان پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن
مرد گفتش ای ز معنی بی خبر چون تو هم این آب داری خوش بخور

گفت این آبی ده ای بخردم از آنکه دل بگرفت از آن خود ما
بود آدم را دلی از کهنه سیر از برای نوبه گندم شد لیسیر
کهنه جمله یک گندم فروخت هرچ بودش جمله در گندم سوخت
عور شد دردی زد دل سبر زدش عشق آمد حلق های بر زدش
در فروغ عشق چون ناخیز شد کهنه و نورفت و او هم نیز شد
چون ماندش پیچ، با پیچی بساخت هرچ دستش داد و پیچی به باخت
دل ز خود بگرفت و مردن بسی نیست کار ما و کار هر کسی

دیگری گفتش که پندارم که من کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام هم ریاضتهای مثل کرده ام
چون هم اینجا کار من حاصل بودم زین جایکه مثل بود
دیده می کس را که بر خیزد ز کنج می دودد کوه و در صحرا به رنج

گفت ای ابلیس طبع پر غرور در منی کم وز مراد من نفور
در خیال خویش مغرور آمده از فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته دیو در مغزت نشستی یافته

کر ترانوریت دره یارست و تراذوقیت آن پندارست
و جد و فقر تو خیالی بیش نیست هرچ می گوئی محالی بیش نیست
غره این روشنی ره مباحش نفس تو باست، جز آنکه مباحش
با چنین خصمی ز بی تیغی به دست کی تواند هیچ کس ایمن نشست
کر ترانوری ز نفس آمدید زخم کز دم از کرفس آمدید
تو بدان نور نجس غره مباحش چون نه ای خورشید جز ذره مباحش
نه ز تاریکی ره نومید شو نه ز نورش هم بر خورشید شو
تا تو پندار خویشی ای عزیز خواندن و راندن نه از زدیک پیشتر
چون برون آبی ز پندار وجود بر تو کرد دور پرگار وجود
ور تراندار، هستی است هیچ نبودت از نیستی در دست هیچ
ذره ای کر طعم هستی باشدت کافر می و بت پرستی باشدت
کر پدید آبی به هستی یک نفس تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی، رنج جان راتن نه صد قهار اهر زمان کردن نه
کر تو آبی خود به هستی آشکار صد قهات از پی در آرد روزگار
حکایت شیخ بو بکر نیشابوری که خرش بر لاف زدن او بادی رها کرد
شیخ بو بکر نیشابوری به راه با میدان شد برون از خانقاه

شيخ بر خر بود بي اصحابنا کرد ناکه خر مکر بادی را
شيخ رازان باد حالت شدید نعره ای زد، جامه بر هم می دید
هم میدان هم کسی کان دید ازو هیچ کس فی الجمله نپسندید ازو
بعد از آن کرد آن یکی از وی سال کاخر اینجا که کرد ای شيخ حال
گفت چندانى که می کردم نگاه بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مید گفتم الحق کم نیم از بازید
هم چنین که امروز خویش آراسته با مید انم ز جان برخاسته
بی شکی فردا خوشی در غر و ناز در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم، از قضا کرد خراين جا که بادی را
یعنی آن کومی زند این شیوه لاف خر جوابش می دهد، چند از کزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد جای حالم بود و حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده ای از حقیقت دور دوری مانده ای
عجب بر هم زن، غرورت را بسوز حاضر از نفسی، حضورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر در بن هر موی فرعونى دگر
تا ز تو یک ذره باقی ماندست صد نشان از تو نفاقی ماندست
از منی که را یمنی باشد ترا باد و عالم دشمنی باشد ترا

کر تو روزی در فحای تن شوی کر همه شب در شبی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا تا به ابلسی نگردی بتلا
حکایت راز جویی موسی از ابلیس
حق تعالی گفت با موسی به راز کاخر از ابلیس رمز جوی باز
چون بید ابلیس را موسی به راه گشت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن من مگو تا تو نگردی به چمن
کر به مویی زندگی باشد تر کافر می نه زندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامیست نان نیک مرد در بدنامیست
زانک اگر باشد دین ره کامران صد منی سر برزند در یک زمان
عقیده می مردی پاک دین در باره می بتدی
پاک دینی گفت آن نیکوتر است بتدی را کوبه تاریکی دست
تا به کلی کم شود در بحر خود پس نماند هیچ رشدش در وجود
زانک چیزی که بر و ظاهر شود غره کرد و دروان زمان کافر شود
سج دست از حد و از خشم تو چشم مردان مینداونه چشم تو
هست در تو کلخنی پر از دها تو ز غفلت کرده ایشان را را
روز و شب در پرورششان مانده قننه می خفت و خورششان مانده

اصل تو از خاک و ز خون شد تمام وی عجب هر دو ز بی قدری حرام
خون که او نزدیک تر آمد به تو هم نجس هم مختصر آمد به تو
هر چه در بعد دست از قرب حس هم حرام اقد بلا شک هم نجس
کر پلیدی درون می سینی این چنین فارغ کجا. مثنوی
شیخی که از سکی پلید دامن درنخید
در بر شیخی سکی می شد پلید شیخ از آن سگ بیچ دامن درنخید
سایلی گفت ای بزرگ پاک باز چون نکردی زین سگ آخر احترام از
گفت این سگ ظاهری دارد پلید هست آن در باطن من ناپید
آنچ او را هست بر ظاهر عیان این دگر را هست در باطن نمان
چون درون من چو بیرون سگست چون کریم زو که با من هم تنگ است
ور پلیدی درون اندکست صد نجس بیشی که این قله یکمست
گر چه اندک حیرت آمد بند راه چه به کوهی بازمانی چه به گاه
حکایت عابدی که در زمان موسی مشغول ریش خود بود
عابدی بود دست در وقت کلیم در عبادت بود روز و شب مقیم
دزه می ذوق و کشایش می نیافت ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد گاه گاهی ریش خود را سانه کرد

مرد عابدید موسی راز دور پیش او شد کای سه سالار طور
از برای حق که از حق کن سال تا چرانه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور باز رسید آن سخن، حق گفت دور
کوهر آنک از وصل مادریش ماند دایا مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتا که چیست ریش خود می کند مردومی گریست
جبرئیل آمد موسی موسی دوان گفت بهی مشغول ریشی این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود دور بهی بر کند هم درویش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست چه به کثر و بازمانی چه به راست
از ز ریش خود برون ناآمده غرق این دریای خون ناآمده
چون ز ریش خود سپردازی تحت غم تو کرد درین دریاد دست
ور تو با این ریش در دریا شوی هم ز ریش خویش ناپروا شوی
حکایت ابلهی که در آب افتاد و ریش بزرگش وبال او بود
داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی غرق شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مردی سره گفت از سر بر فلن آن توبره
گفت نیست آن توبره ره، ریش نیست نیست خود این ریش، تشویش نیست
گفت احسن اینت ریش و اینت کار تو فروده اینت خواهد گشت زار

ای چو بز از ریش خود شرمیت نه بر گرفته ریش و آزر میت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود در تو فرعون و هانی بود
پشم درکش همچو موسی کون راریش کیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون کیر و سخت دار جنگ ریشش کن مردانه وار
پای دهنه ترک ریش خویش کیر تا کیت زین ریش، ره در پیش کیر
کر چه از ریشت بجز تنویش نیست یک دمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزندان هانی کوندار دریش خود را شانه ای
خویش را از ریش خود آگه کند ریش را دستار خوان ره کند
نه بجز خونا به آبی یابد او نه بجز از دل کبابی یابد او
کر بود کارز، بنیند آفتاب و ر بود دهقان، نیارد میخ آب
حکایت صوفی که هر گاه جامه می شست باران می آمد
صوفی چون جامه شستی گاه گاه میخ کردی جمله می عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یک بارگی کر چه بود از میخ صد غم خوارگی
از پی انسان سوی تعال شد میخ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میخ چون کشتی پدید رو که موزم همی باید خرید
من از موز پنهان می خرم تو چه می آبی، نه انسان می خرم

از تو چند اشنان فروریزم به خاک دست از صابون بشستم از تو پاک

دیگری گفتش بگو ای نامور تا به چه دلشاد باشم در سفر
گر بگوئی، کم شود آشتنم اندکی رشدی بود در قنم
رشدیام در راه دور تا نگرده از ره و رفتن نصور
چون ندارم من قبول و رشد غیب خلق را ردمی کنم از خوبه عیب

گفت تا هستی بدو دلشاد باش وز بهم کونده ای آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد جان پر غم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدوست زندگی کنند کردان بدوست
پس تو هم از شادی او زنده باش چون فلک در شوق او گردنده باش
چیت زو بهتر، بگو ای بیچ کس تا بدان تو شاد باشی یک نفس
حکایت دیوانه ای که در کوهسار با پلنگان انس کرده بود
بود مجنون عجب در کوهسار با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهش حالتی پیدا شدی کم شدی در خود کسی کانجاشدی
بست روز آن حالتش برداشتی حالت او حال دیگر داشتی

بیت روز از صبح دم تا وقت شام رقص می کردی و بر کشتی مدام
هر دو تنه ایم و بیچ انبوه نه ای همه شادی و بیچ اندوه نه
کر بمرور حرکت را با او ست دل دل بدوده دوست دارد دوست دل
حرکت از هستی او دلشاد گشت محواز هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو تا نکلنج بیچ کل در پوست تو
حکایت عزیزی که از داشتن خداوند شادی میکرد
آن عزیزی گفت شد بمقاد سال تا ز شادی می کنم و از ناز حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجوایی عیب کی کنی شادی به زیبایی غیب
عیب جو یا، تو به چشم عیب بین کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو پس به عشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی به عیب دیگران در بر سر سم عیب تو کوری در آن
کر به عیب خویش مشغولی که چه بس معیوبی مقبولی
حکایت مستی که مست دیگر را بر مستی ملامت میکرد
بود مستی سخت لایعقل، خراب آب کارش برده کلی کار آب
در دو صاف از بس که در هم خورده بود از خرابی پاوسر کم کرده بود

ہوشیاری را گرفت از وی ملال پس نشاند آن مست را اندر جوال
بر گرفتش تا برد با جای خویش آمدش مستی دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی می شد و می کرد بد مستی بسی
مست اول، آنک بود اندر جوال چون بید آن مست را بس تیرہ حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد تا چون می رفتی و آزاد و فرد
آن او می دید آن خویش نہ ہست حال ماہمہ زین میں نہ
عیب میں زانی کہ تو عاشق نہ لاجرم این سیوہ را لایق نہ
کز عشق اندک اثر می دیدی عیبا حملہ ہنرمی دیدی
حکایت عاشقی کہ عیب چشم یار را پس از نقصان عشق دید
بود مردی شیردل خصم افگنی گشت عاشق پنج سال او بر زنی
داشت بر چشم آن زن ہچون نگار یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودش بی خبر کہ چہ بسیاری بر افگندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرار دارو بی آمد دید آن دورا
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بید آن مرد عیب چشم یار این سپیدی گفت کی شد آشکار

گفت آن ساعت که شد عشق تو کم چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون تراد عشق نقصان شدید عیب در چشمم چنین زان شدید
کرده ای از وسوسه پر شور دل هم بین یک عیب خود ای کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز آن خود یک ره بجوی از عیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید کران نبوت پروای عیب دیگران
حکایت محبتی که مستی را میزد و گفتار آن مست
محب آن مرد را می زد به زور مست گفت ای محبت کم کن تو شور
زانک که نام حرام این جایگاه مستی آوردی و انگیزی ز راه
بودی تو مست تراز من بسی یک آن مستی نمی بیند کسی
در جایی من مروزین میش نیر دادستان اندکی از خویش نیز

دیگری گفتش که ای سربسک راه زوچه خواهم کر رسم آن جایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازومی ندانم تا چه خواهم من ازو
از نلوتی چیزا که آگاهی چون رسیدم من بدو، آن خواهی

گفت ای جاہل ندای آگاه ازو زو که چیزی خواهد، اورا خواه ازو

مرد را درخواست آگاهی بست کوزهر چیزی که می خواهی به است
در همه عالم که آگاهی از او چه به دانی که آن خواهی از او
هرک در خلوت سرای او شود ذره آشنای او شود
هرک بویی یافت از خاک درش کی بر شوت باز کرد از درش
گفته می بود بار در وقت مرگ
وقت مردن بود بار گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمان را در همه بکشاده اند در هشتم مندی بنهاده اند
بمچو بلبل قدیان خوش سرای بانگ می دارند گای عاشق در آمی
سگر می کن پس به شادی می خرام زانک هرگز کس ندیدست این مقام
که چه این انعام و این توفیق هست می ندارد جانم از تحقیق دست
زانک می گوید تر با این چه کار داده ای عمری درازم انتظار
نیست بر کم تا چو ابل شوقی سرفرو آرام به اندک رشوقی
عشق تو با جان من در هم سرشت من نه دوزخ دانم ایچانه بهشت
که بسوزی بمچو خاکستر مراد نیاید جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم، نه دین، نه کافری نگذرم من زین، اگر تو بگذری
من ترا خواهم، ترا دانم، ترا هم تو جانم را و هم جانم ترا

حاجت من درہم عالم تویی این جهانم و آن جهانم ہم تویی
حاجت این دل شد، مویی بر آریک نفس با من بہ ہم مویی بر آ
جان من کر سر کشد مویی ز تو جان بر، مایی ز من مویی ز تو
پیام خداوند بہندگان توسط داود
حق تعالی گفت ای داود پاک بندگانم را بلوکای مشت خاک
کر نہ دوزخ نہ بہشتی مراندگی کردن نہ زشتی مرا
کر بودی بیچ نور و بیچ نار نیستی با من شمار بیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم می پرستیدیم نہ از او میدویم
کر رجا و خوف نہ در پی بدی پس شمارا کار با من کی بدی
می سزد چون من خداوند مدام کمز میان جان پرستیدم مدام
بندہ را کوباز کش از غیر دست پس بہ استحقاق ما رامی پرست
هرچ آن جز ما بود در ہم فلکن چون فلندی بر ہمیش در ہم سنگن
چون سنگتی، پاک در ہم سوز تو جمع کن خاکسترش یک روز تو
این ہمہ خاکستر آنکہ بر نشان تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون آنچه می جویی ز خاکستر برون
کر ترا مشغول خلد و جور کرد تو یقین دان کان ز خوشت دور کرد

نارضا بودن ایاز از اینکه محمود سلطنت را به او داد
گفت ایاز خاص را محمود خواند تاج دارش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت، لشکر تراست پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهیم که تو شاهی کنی حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشود از خیل و سپاه جمله راشد چشم از آن غیرت سیاه
هر کسی می گفت شاهی با غلام در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز بهوشیاری گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه ای می ندانی وز خریدی گانه ای
چون به سلطانی رسیدی ای غلام چیست چنیدن گریه، نشین شاد کام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب گفت بس دورید از راه صواب
نیتی آ که که شاه انجمن دور می اندازدم از خویشتن
می دهد مشغولیم تا من ز شاه بازمانم دور مشغول سپاه
کر به حکم من کند ملک جهان من نکردم غیب از وی یک زمان
هر چه گوید آن توانم کرد و بس یک از دوری بخویم یک نفس
من چه خواهیم کرد ملک و کار او ملک من بس بود دیدار او
کر تو مرد طالبی و حشاش بنگی کردن در آموز از ایاس

ای به روز و شب معطل مانده به چنان برگام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای بو الفضول می کنند از اوج جاری نزول
تو ز جای خود چو مردی بی ادب بر نگیری گام، نه روز و نه شب
آمد از اوج عزت پیش باز تو پس رفتی و کردی استراز
ای در غایتی تو مرد این با که توان گفت آخر در این
تا بهشت و دوزخ در ره بود جان تو زین راز کنی آ که بود
چون ازین هر دو برون آئی تمام صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن خست ز این اصحاب راست زانک علیون ذوی الالباب راست
تو چو مردان، این بدین ده آن بدان در گذر نه دل بدین ده نه بدان
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو کر زنی باشی تو باشی مرد تو
مناجات رابعه با خداوند
رابعه گفتی که ای دانای راز دشمنان را کار دنیا می ساز
دوستان را آخرت ده بروام زانک من زین کار آزادم مدام
کر ز دنیا و آخرت مفلس شوم کم غمم کر یک دمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مر از انک دایم تویی از تو مرا
کر بسوی هر دو عالم بنگرم یا بجز تو هیچ خواهم، کافر م

هر کرا او هست، کل اور ابود هفت دریا زیر پل اور ابود
هرچ بود و هست و خواهد بود نیز مثل دارد، جز خداوند عزیز
هرچ را جویی جز ویابی نظیر اوست دایم بی نظیر و ناگزیری
خطاب خالق باداود

خالق آفاق من فوق الحجاب کرد باداود پیغامبر خطاب
گفت هر چیزی که هست آن در جهان خوب و زشت و آشکارا و نهان
حمله رایابی عوض الامرانه عوض یابی و نه ہما مرا

چون عوض نبود مرا، بی من مباش من بسم جان تو، تو جان کن مباش
ناگزیر تو منم، این حلقه کسیریک نفس غافل مباش ای ناگزیر
نخط ای بی من بقای جان خواه هرچ جز من نیست آید آن خواه
ای طلب کار جهاندار آمده روز و شب در دین کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو کر ز روی امتحان مقصود تو
بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ در جهان مفروش تو اورا به پیچ
بت بود هرچ آن کزینی تو برو کافری کر جان کزینی تو برو
حکایت محمود که لات را به ہندوان نفروخت و آنرا سوزاند
یافتند آن بت کہ نامش بود لات لشکر محمود اندر سومنات

ہندوان از بہرت بر خاستندہ ریش ہم سنگ زرمی خواستند
بیچ کونہ شاہ می نفروختش آتشی بر کرد و حالی سوختش
سر کشی کفتش نمی بایست سوخت زربہ از بت، می بایستش فروخت
کفت تریدم کہ در روز شمار بر سر آن جمع کوید کردگار
آزرو محمود را دید کوش زانک هست آن بت تراش این بت فروش
کفت چون محمود آتش بر فروخت و آن بت آتش پرستان را سوخت
بیت من جوهر بیاید از میانش خواست شد از دست حالی را نکاش
شاہ کفت لایق لات این بود و ز خدای من مکافات این بود
بسکن آن بہا کہ داری سربہ سر تا چوبت در پانہ افقی در بہ در
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست تابسی جوهر فرویزد ز پوست
چون بہ کوش جان شنیدیستی است از بلی کفتن مکن کوتاہ دست
بتہ ای عمد است از پیش تو از بلی سرد کش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی دست کی شود انکار آن کردی دست
ای بہ اول کردہ اقرار است پس بہ آخر کردہ انکار است
چون در اول بتہ ای میثاق تو چون توانی شد در آخر عاق تو
ناگزیرت اوست، پس با او بساز هرچہ پذیرفتی و فاکن، کژ مبارز

حکایت محمود که برای فتح غزنین نذر کرد غنایم راه درویشان بدهد
گفت چون محمود شاه خسروان رفت از غزنین به حرب هندوان
هندوان را لشکری انبوه دید دل از آن انبوه پرانده دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کا قدم این جایگاه جمله برسانم به درویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شریار بس غنیمت کرد آمد بی شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند و آن سیه رویان خزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان کین غنیمت راه درویشان رسان
زانک با حق نذر دارم از تحت تادین عهد وفا ایم دست
هر کسی گفتند چندین مال و زر چون توان دادن به مثنی بی خبر
یا سه راده که کینه می کشد یا بگو تا در خزینه می کشد
شه دین اندیشه سرگردان مانند در میان این و آن حیران مانند
بوا حسینی بود بس فرزانه بود لیک مردی بی دل و دیوانه بود
می گذشت او در میان آن سپاه چون بید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم زو سپرم، هر چه گوید آن کنم

او چو آزادست از شاه و سپاه بی غرض گوید سخن وز جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان پس نهاد آن قصه با او در میان
بی دل دیوانه گفت ای پادشاه کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز تو بد و جزو میندیش ای عزیز
وردگر باوت خواهد بود کار پس مکن زینجا و جو کم، شرم دار
حق چونصرت داد و کارت کرد راست او بگرد آن خود، آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زرنار عاقبت محمود داشت آن شهریار

دیگری گفت ای به حضرت برده راه چه بضاعت رایج است آن جایگاه
گر بگویی، چون بدین سودا دریم آنچه رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفه ای باید نفیس مردم بی تحفه نبود جز خسیس

گفت ای سایل اگر فرمان بری آنچه آنجا آن نماند آن بری
هرچ تو زینجا بری کانجا بود بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجا کید و اسرار هست طاعت روحانوں بسیار هست
سوز جان و درد دل می برسی زانک این آنجا نشان نهد کسی

کر بر آید از سردی یک آه می برد بوی جگر تاپش گاه
جایگاه خاص مغز جان تست قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید مرد در حالی خلاص آید پدید

حکایت چوب خوردن یوسف به دستور زلیخا

چون زلیخا خشمت و اعزاز داشت رفت یوسف را به زندان بازداشت

با غلامی گفت نشان این دمش پس بزین چاه چوب محکمش

بر تن یوسف چنان بازو کشای کین دم آهش بشوم از دور جای

آن غلام آمد بسی کارش نداد روی یوسف دید دل بارش نداد

پوستینی دید مرد نیک بخت دست خود بر پوستین بگشاد سخت

مرد هر چوبی که می زد استوار ناله ای می کرد یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور گفتی آخر سختر زن ای صبور

مرد گفت ای یوسف خورشید فرکر زلیخا بر تو اندازد نظر

چون بنیذ بر تو زخم چوب بی شک اندازد مراد بیچ بیچ

برهنه کن دوش، دل بر جای دار بعد از آن چوبی قوی را پای دار

کر چه این ضربت زبانی باشدت چون ترا میندشانی باشدت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند سخت خوبی زد که در خاکش فکند
چون زینجا زوشنو آن بار آه گفت بس، کین آه بود از جاگاه
پیش ازین آن آهها ناخیز بود آه آن باد این زجانی نیز بود
کر بود در ماتی صد نوحه کر آه صاحب درد آید کار کر
کر بود در حلقه ای صد غم زده حلقه را باشد نکلین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد، سوز هم شب بجایید قرار و روز هم
حکایت خوابه ای که از غلامش خواست او را برای نماز بیدار کند
خوابه زنگی را غلامی چست بود دست پاک از کار دنیا شست بود
جمله ی شب آن غلام پاک باز تا به وقت صبح می کردی نماز
خوابه گفتش ای غلام کار کن شب چو بر خیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آن زن را که در زده بجاست کر کشش بیدار کر نبود رواست
کر تراد دیتی بیداری روز و شب در کار نه بی کاری
چون کسی باید که بیدارت کند دیگر می باید که او کارت کند
هر که را این حسرت و این درد نیست خاک بر فرش که این کس مرد نیست

هر که را این درد دل در هم سر شست محو شد هم دوزخ او را هم بهشت
گفتار بوعلی طوسی درباره ی ابل بخت و ابل دوزخ
بوعلی طوسی که پسر عمده بود سالک وادی جد و جهد بود
آن چنان جا کوبه ناز و غمزید من ندانم میچکس هرگز رسید
گفت فردا ابل دوزخ زار زار ابل بخت را سپرد آسگار
کز خوشی بخت و ذوق وصال حال خود گوید با ما حسب حال
ابل بخت جمله گویند این زمان خوشی فردوس بر خاست از میان
زانک ما را در بهشت پر کمال روی نمود آفتاب آن حال
چون حال او به ما نزدیک شد بهشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن حال جان فشان خلد رانده نام باشد نه نشان
چون بگویند ابل بخت حال خویش ابل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جان هر چه گفتند سخنانست، آسغان
زانک ما کا صاحب جای ناخوشیم از قدم تا فرق غرق آتشم
روی چون نمود ما را آسگار حسرت و ماندگی از روی یاد
چون شدیم آله که ما افتادیم وز چنان روی جدا افتادیم
ز آتش حسرت دل نماند ما آتش دوزخ ببرد از ما

هر کجا کین آتش آید کارگر ز آتش دوزخ کجا ماند خبر
هر کجا باشد در برش حسرت پدید کم تواند کرد از غیرت پدید
حسرت و آه و جرات مایدت در جرات ذوق و راحت مایدت
کردین منزل تو مجروح آدمی محرم خلوت که روح آدمی
کرد تو مجروحی دم از عالم مزین دلغ می نه بر جرات، دم مزین
حکایت مردی که از نبی اجازه می نماز بر مصلائی گرفت
از نبی درخواست مردی بر نیاز تا که از در بر مصلائی نماز
خواه دستوری نداد او را در آن گفت یک و خاک کرمست این زمان
روی نه بر خاک کرم و خاک کوی زانک هر مجروح را داغست روی
چون تومی بینی جرات روح را داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان در دابل دل از داغ بشانند مرد

دیگری گفتش ک های دارای راه دیده می باشد دین وادی سیاه
پریاست می نماید این طریق چند فرسنگ است این راه ای رفیق

گفت ما را هفت وادی دره است چون گذشتی هفت وادی، در که است
وانیامد در جهان زین راه کس نیست از فرنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور چون دهندهت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجا یک کم سرب سمرکی خبر بازت دهد از بی خبر
هست وادی طلب آغاز کار وادی عشق است از آن پس، بی کنار
پس سیم وادیست آن معرفت پس چهارم وادی استغنی صفت
هست پنجم وادی توحید پاک پس ششم وادی حیرت صعب ناک
هفتمین وادی فقرست و فبا بعد ازین روی روش نبود ترا
در کش افقی، روش کم کرددت کر بود یک قطره قلمزم کرددت

میان وادی طلب

چون فرو آبی به وادی طلب پشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود طوطی کردون، مگس اینجا بود
جد و جهد اینجا باید سالها زانک اینجا قلب کرد کار با
ملک اینجا بیدت انداختن ملک اینجا بیدت در با صحن
در میان خونت باید آمدن وز بهم بیرونیت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت به دست دل باید پاک کرد از هر چه هست

چون دل تو پاک کردد از صفات تافتن کیرد حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار در دل تو یک طلب کردد خزار
چون شود در راه او آتش پدید ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار بر سر آتش زند پروان هوار
سر طلب کردد ز شتاقی خویش جرعه ای می، خواهد از ساقی خویش
جرعه ای ز آن باده چون نوشش شود هر دو عالم کل فراموشش شود
غرق می دریا بماند خنک لب سرجانان می کند از جان طلب
ز آرزوی آن که سربشاسد او ز اراده ای جان ستان نرسد او
کفر و لعنت گریه هم پیش آیدش در پذیرد نادمی بکشایدش
چون درش بکشد، چه کفر و چه دین زانک نبود زان سوی در آن و این
حکایت سجده نکردن ابلیس بر آدم
گفت چون حق می دمید این جان پاک در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملائک سربه سر نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیان آسمان پیش آدم سجده آید این زمان
سرنهاند آن همه بر روی خاک لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس سجده ای از من ننیزد هیچ کس

کریند ازند سر از تن مرا نیست غم چون هست این کردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست سر نهم تا سر بنیم، باک نیست
چون نبودا، بلیس را سر بر زمین سر بید او زانکه بود او در کسین
حق تعالی کفش ای جاسوس راه توبه سرد دیدنی این جایگاه
کنج چون دیدی که بنادم نهان بکشمت تا برنگویی در جهان
زانک خفیہ نیست بیرون از سپاه هر کجا کنجی که بنهد پادشاه
بی شکلی بر چشم آئینس کان نهد بکشد او را و خوش بر جان نهد
مرد کنجی دید کنجی اختیار سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرم سر زتن این دم ترا این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مل ده این بنده را چاره ای کن این زکار اکلندہ را
حق تعالی گفت مہلت بر منت طوق لغت کردم اندر کردنت
نام تو کذاب خواہم ز در قہم تا بانی تا قیامت متمم
بعد از آن ابلیس گفت آن کنج پاک چون مرا روشن شد، از لغت چه باک
لغت آن تست رحمت آن تو بنده آن تست قسمت آن تو
کر مرا لغت قسمت، باک نیست ز ہر ہم باید، ہمہ تریاک نیست
چون بیدم خلق را لغت طلب لغت بردا تم من بی ادب

این چنین باید طلب کر طالبی تونه می طالب به معنی غالبی
کر نمی یابی تو او را روز و شب نیست او کم، هست نقصان در طلب
حکایت شبلی که گاه مردن ز نار بسته بود
وقت مردن بود شبلی بی قرار چشم پوشیده دلی بر انتظار
در میان ز نار حیرت بسته بود بر سر خاکستری بنشسته بود
که گرفتگی اشک در خاکستر او گاه خاکستر بگردی بر سر او
سایلی کفش چنین وقتی که هست دیده ای کس را که او ز نار بست
گفت می سوزم، چه سازم، چون کنم چون ز غیرت می که لازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس از اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تفته و تشنه جگر او به دیگر کس دهد چیزی دیگر
که تفاوت باشد از دست شاه سنگ با کوهرن های تو مرد راه
که عزیز از کوهری، از سنگ خوار پس ندارد شاه اینجای کار
سنگ و کوهر رانه دشمن شوند دوست آن نظر کن تو که این از دست او است
که ترا سنگی زند معشوق مست به که از غیرت گم آری به دست
مرد باید کز طلب در انتظار هر زمانی جان کند دره نثار

نه زمانی از طلب ساکن شود زدی آسودنش ممکن شود
گر فرو افتد زمانی از طلب مرتدی باشد دین ره بی ادب
حکایت مجنون که خاک می پخت تا لیلی را بساید
دید مجنون را عزیز می در دناک کو میان ره گذر می پخت خاک
گفت ای مجنون چه می جویی چنین گفت لیلی را همی جویم یقین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من می جویمش هر جا که هست بوک جایی یک دمش آرام به دست
گفتار یوسف بهمان درباره می صبر

یوسف بهمان، امام روزگار صاحب اسرار جهان، مینای کار
گفت چندان که از بالا پوست دیده ورمی بکنم در هر چه هست
هست یک یک ذره یعقوب دگر یوسف کم کرده می پرسد خبر
در دید در ره او انتظار تا دین هر دو بر آید روزگار

و در دین هر دو نیایی کار باز سرکش ز نهار از این اسرار باز
در طلب صبری باید مرد را صبر خود کی باشد اهل در در
صبر کن گر خواهی و گر نه، بسی بوک جایی راه یابی از کسی
چو آن طفلی که باشد در شکم هم چنان با خود نشین با خود به هم

از درون خود مشو بیرون دمی نانت اگر باید همی خور خون دمی
قوت آن طفل شکم خونت بس وین همه سود از بیرونست بس
خون خورد صبر نشین مردوار تا بر آید کار تو از دست کار
گفتگوی شیخ ابوسعید مهنه با سیری روشن ضمیر درباره می صبر
شیخ مهنه بود در قبضی عظیم شده صحرا دیده پر خون، دل دو نیم
دید سیری روستایی راز دور کاومی بست و ازوم بر یخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای ابوسعید از فرود فرشت تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر از زن تمام نه به یک کرت، به صد کرت مدام
ور بود مرغی که چند آشکار دانه می از زن پس از سالی هزار
گر ز بعد با چندین زمان مرغ صد باره سپرد از جهان
از درش بویی نیاید جان، هنوز ابوسعید از او باشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسی طالب صابر نه افتد هر کسی
تا طلب در اندرون نیاید مشک در نافه ز خون نیاید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود که همه کردون بود در خون رود
هر کس را نبود طلب، مردار اوست زنده نیست او، صورت دیوار اوست

هر کرانوود طلب مرد آن بود حاش نه صورتی بی جان بود
کر بر دست آید ترا کنجی کهر در طلب باید که باشی کرم تر
آنک از کج کهر خرنند شد هم بدان کج کهر د بند شد
هرک او در ره پخیزی باز ماند شدتش آن چیز کوبت باز ماند
چون تنگ منفر آمدی بی دل شدی کز شراب مست لایعقل شدی
می شو آخر به یک می مست نیز می طلب چون بی نهایت هست نیز
حکایت محمود و مردی خاک نیز

یک شبی محمود می شد بی سپاه خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک میش شاه چون آن دید باز و بند خویش
در میان کوه خاک او غلند پس براند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار دید او را همچنین مشغول کار
کفتش آخر آنچه دوش آن یافتی ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان بس خاک می بیزی تو باز پادشاهی کن که کشتی بی نیاز
خاک بیزش کفت آن زین یافتم آن چنان کنجی نمان زین یافتم
چون ازین در دو لقم شد آشکار تا که جان دارم مرا نیست کار
مرد این ره باش تا بکشایدت سر متاب از راه تا بنایدت

بہ جز دو چشم تو پیوستہ نیست تو طلب کن زانک این در بہ نیست
حکایت مردی کہ گشایش میخواست و جواب رابعہ بہ او
بی خودی می گفت در پیش خدای کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعہ اسجا مگر نشستہ بود گفت ای غافل کی این در بہ بود
بیان وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کا بخارید
کس درین وادی بجز آتش مباد و انک آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد کہ چون آتش بود کرم رو سوزندہ و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان
بخط ای نہ کافر می داند نہ دین ذرہ ای نہ شک شناسد نہ یقین
نیک و بد در راہ او یکسان بود خود چو عشق آمد نہ این نہ آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست مردی تو، این بہ دزدان تو نیست
هرچ دارد، پاک در باز دہ تقدیر وصال دوست می نازد بہ تقد
دیگر ان را و عدہ ہی فردا بود یک اورا تقد ہم اینجا بود
تا نوزد خویش را یک بارگی کی تواند رست از غم خواری
تا بہ ریشم در وجود خود نخواست در منح کی تواند دل فروخت

می طید پیوسته در سوز و گداز تا بجای خود رسد نگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا قدمی طید تا بوک در دیافتد
عشق اینجا آتشست و عقل دود عشق کلمه در کز نزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادر زادنست
کز ز غیبت دیده ای بخشد راست اصل عشق اینجا بسینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق سر بر افکنده از مستی عشق
کز ترا آن چشم غیبی باز شد با تو ذات جهان هم راز شد
ور به چشم عقل بکشایی نظر عشق را هر کز بسینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده ای نه عاشقی مرده ای تو، عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار تا کند در هر نفس صد جان نثار
حکایت خواجه ای که عاشق کو دکی قلع فروش شد
خواجه ای از خان و مان آواره شد و ز قلعی کو دکی بی چاره شد
شد ز فرط عشق سودایی از و گشت سر غوغای رسوایی از و
هر چه او را بود اسباب و ضیاع می فروخت و می خرید از وی قلع
چون نامش بیچ، بس درویش شد عشق آن بی دل یکی صدیش شد

کر چه می داند نان او را تمام گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانک چذانی که نانش می رسید جمله می برد و قاعی می خرید
دایمانش بودی گرسنه تا خرد یک دم قاعی صد تنه
سایلی کفش که ای آشفته کار عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع جمله بفروشی برای یک قاع
تا چنین کاری نیت مرد را او چه داند عشق را و در را
حکایت مجنون که پوست پوشید و با کوسندگان به کوی لیلی رفت
اهل لیلی نیز مجنون را می در قبیله ره ندانند ہی
داشت چو پانی در آن صحرا نشت پوستی بتد از و مجنون مست
سرنگون شد، پوست اندر سر فلند خویشتن را کرد همچون کوسند
آن شبان را گفت بهر کرد کار در میان کوسندگانم گذار
سوی لیلی ران روم، من در میان تا بیا بم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست، زیر پوست من بهره گیرم ساعتی از دوست من
کر ترا یک دم چنین در دیتی در بن هر موی تو مردستی
ای در بغداد مردانت نبود روزی مردان میدانست بود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد در روم پنهان به کوی دوست شد

خوش خوشی برخاست اول جوش از و پس به آخر کشت زایل هوش از و
چون در آمد عشق و آب از سر گذشت بر کفش آن شبان بردش به دشت
آب زد بر روی آن مست خراب تادمی نشست آن آتش ز آب
بعد از آن، روزی مگر مجنون مست کرد با قومی به صحرا نشست
یک تن از قوش به مجنون گفت باز سر برهنه مانده ای ای سرفراز
جامه ای کان دوست ترداری و بس کر بلوئی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست بیج جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن کوسند چشم بدر انیزی سوزم سپند
اطلس و اکون مجنون پوستت پوست خواهد هرک لیلی دوستت
برده ام در پوست بوی دوست من کی ستانم جامه ای جز پوست من
دل خبر از پوست یافت از دوستی چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستندت پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین خیریت در محو صفات، بخش جانست و ترک ترهات
پای دزد کر سرفرازی چنین زانک بازی نیست جان بازی چنین
حکایت مفلسی که عاشق ایاز شد و گفتگوی او با محمود
گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی این سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواره کشتی اندر ره ایاس می دویدی آن گدای حق شناس
چون به میدان آمدی آن منگ موی زنده هرگز نمکستی جز بکوی
آن سخن گفتند با محمود باز کان گدایی کشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون به میدان شد غلام می دوید آن زنده در عشقی تمام
چشم در کوی ایاز آورده بود کوی چون کوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه دید جانش چون جو رویش چو گاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو کوی می دوید از هر سوی میدان چو کوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا خواستی هم کاسکی پادشاه
زندگیش کر گدای می گویم عشق بازی راز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است دره مسایکی هست این سرمایه ی سرمایه گی
عشق از افلاس می کسیرد ملک عشق منفس را سزود بی هیچ شک
تو جهان داری دلی افروخته عشق را باید چو من دل سوخته
ساز و صل است اینچ تو داری و بس صبر کن در در بجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار بجر را که مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز هستی بی خبر جمله چون بر کوی می داری نظر
گفت زیرا که چو من سرگشته است من چو او و او چو من آغشته است

قدر من او داند و من آن او هر دو یک گویم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم بی سرو بی تن به جان اساده ایم
او خبر دارد ز من، من هم از او بازمی گویم مستی غم از او
دولتی تر آمد از من کوی راه کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گر چه بچون کوی بی پا و سرم لیک من از کوی محنت کش ترم
کوی بر تن زخم از چوگان خورد وین کدای دل شده بر جان خورد
کوی گر چه زخم دارد بی قیاس از پی او می دود آخریاس
من اگر چه زخم دارم میش از او دریم بی او و من در پیش از او
کوی که که در حضور افتاده است وین کدای پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری می رسد از پی وصلش سروری می رسد
من نمی یارم ز وصلش بوی برد کوی وصلی یافت و از من کوی برد
شهریارش گفت ای درویش من دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی کوی دروغ ای بی نوا منطسی خویش را داری کوا
گفت تا جان من بود منطس نیم مدعی ام، ابل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق کردم جان نشان جان نشانم هست منطس را نشان
در تو ای محمود کومعنی عشق جان نشان، ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانش از جهان داد جان بر روی جانان ناکمان
چون به داد آن زند جان بر خاک راه شد جهان محمود رازان غم سیاه
که به نزدیک تو جان بازیست خرد تو در آتا خود بینی دست برد
که ترا گویند یک ساعت در آمی تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
چون چنان بی پا و سر کردی مدام کلنج داری جمله در بازی تمام
چون در افتی، تا خبر باشد ترا عقل و جان زیر و زبر باشد ترا
حکایت عربی که در عجم افتاد و سرگذشت او با قلندران
در عجم افتاد خلقی از عرب ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره می گذشت آن بی خبر بر قلندر راه افتادش مگر
دیدم شتی سنگ را، نه سر زتن هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد پاک برد پلیدی هر یک از هم پاک تر
هر یکی را کرده می دزدی به دست هیچ دومی ناخنده جمله مست
چون بید آن قوم را مییش فتاد عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش در آ می هیچ کس او درون شدیش و کم این بود بس
کردندی مست از یک دریش محو شد از خویش و کم شد مردیش

مال و ملک و سیم و زر بودش بسی برد از و در یک نذب حالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد و ز قلندر عور سر سیر و نش داد
مردمی شد به چنان تا با عرب عور و مجلس، تشنه جان و خشک لب
اہل او گفتند بس اشفت ہای کو زرو سیمت، کجا تو خفت ہای
سیم و زر شد آمد آشتن ترا شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد را بہت زد، کجا شد مال تو شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می رفتم خرابان در رہی او فادہ بر قلندر ناگہی
بچ و دیگر می ندانم نیز من سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت و صف این قلندر کن مرا گفت و صف اینست و بس قال اندرا
مرد اعرابی فانی مانده بود زان ہمہ قال اندرایی مانده بود
پای دینہ یا سر خود کسیر تو جان بیریانہ بہ جان بیزر تو
کر تو بیزری بہ جان اسرار عشق جان فشانان سر کنی در کار عشق
جان فشانی و بانی برہنہ ماندت قال اندرایی در نہ
حکایت عاشقی کہ قصد کشتن معشوق بیمار را کرد
بود عالی ہمتی صاحب کمال کشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دل دادہ مرد شد چو شاخ خیزران باریک و زرد

روز روشن برداش تار یک شد مرکش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن کار دی در دست می آمد دوان
گفت جانان را بخوایم کشت زار تا به مرگ خود نمیرد آن بخار
مردمان گفتند بس شوریده ای تو درین کشتن چه حکمت دیده ای
خون میزد دست ازین کشتن بدار کو خود این ساعت بخواید مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی سرسبز مرده را جز جاحلی
گفت چون بردست من شد کشته یار در قصاص او کشدم زار زار
پس چو بر خیزد قیامت، پیش جمع از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس سوخته فردا ازو اینم نه بس
پس بود آنجا و اینجا کام من سوخته یا کشته ای او نام من
عاشقان جان باز این راه آمدند و در عالم دست کوتاه آمدند
ز حمت جان از میان برداشتند دل به کلی از جهان برداشتند
جان چو بر خاست از میان بی جان خویش خلوتی کردند با جانان خویش
حکایت خلیل الله که جان به عزرائیل نمی داد
چون خلیل الله در نع او افتاد جان به عزرائیل آسان می نداد
گفت از پس شو، گویا پادشاه کز خلیل خویش آخر جان خواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل بر خلیل خویشان جان کن سبیل
جان همی باید شد از تو به تیغ از خلیل خود که دارد جان دین
حاضری گفتش که ای شمع جهان از چه می ندی به عزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه تو حرامی داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم آخر ترک جان چونک عزرائیل باشد در میان
بر سر آتش درآمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه زانک بند را هم آمد جزاله
چون پیچیدم سر از جبرئیل من کی دهم جان را به عزرائیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار تا از و شنوم که گوید جان بیار
چون به جان دادن رسد فرمان مرا نیم جوار زد جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کس تا که او گوید سخن اینست و بس
میان وادی معرفت

بعد از آن بنامیت پیش نظر معرفت را و ادبی بی پا و سر
بیچ کس نبود که او این جایگاه مختلف کرد و زیاری راه
بیچ ره در وی نه هم آن دیگر ست سالک تن، سالک جان، دیگر ست
باز جان و تن ز نقصان و کمال بست دایم در ترقی و زوال

لابرم بس رہ کہ پیش آمدید هر کی بر حد خویش آمدید
کی تواند شد دین راه خلیل عنکبوت بتلاہم سیویل
سیر حرکس تا کمال وی بود قرب حرکس حسب حال وی بود
کر سپردشہ چندان کی کہ ہست کی کمال صرصرش آمد دست
لابرم چون مختلف افتاد سیر ہم روش حرکس نیتہیج طیر
معرفت زینجا تفاوت یاقتست این کی محراب و آن بت یاقتست
چون بتابد آفتاب معرفت از سپہرین رہ عالی صفت
هر کی مینا شود بر قدر خویش بازاید در حقیقت صدر خویش
سرذاتش ہم روشن شود کلخن دنیا برو گلشن شود
مغزیند از درون نہ پوست او خود بنیند ذرہ ای جز دوست او
هرچ میند روی او میند مدام ذرہ ذرہ کوی او میند مدام
صدخزار اسرار از زیر نقاب روز می بنایدت چون آفتاب
صدخزاران مرد کم کرد مدام تا کی اسرار بین کرد تمام
کاملی باید دو جانی سگرف تا کند خواصی این بحر شرف
کر ز اسرار ت شود ذوقی پدید هر زمانت نوشود شوقی پدید
مغشکی بر کمال اینجا بود صدخزاران خون حلال اینجا بود

کریاری دست تا عرش مجید دم مزن یک ساعت از بل من نرید
خویش را در بحر عرفان غرق کن ورنه باری خاک ره برفرق کن
کرند ای ای خفته ابل تهنیت پس چرا خود را نداری تغزیت
کرنداری شادی از وصل یار خنیر باری ماتم بجران مدار
کر نمی بینی جمال یار تو خنیر نشین، می طلب اسرار تو
کر نمی دانی طلب کن شرم دار چون خری تا چند باشی بی فدا
حکایت مردی که در کوه چین سنگ شد
بود مردی سنگ شد در کوه چین اشک می بار در چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار سنگ کرد و اشک آن مرد آشکار
کر از آن سنگی قدم در دست میخ تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی کر به چین باید شدن اورا بجوی
زانک علم از غصه بی بی همتان سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریک است این محنت سرای علم در وی چون جواهره نمای
ره بر جانت دین تاریک جای جوهر علمت و علم جان فزای
تو دین تاریکی بی پا و سر چون سنگد ماندنای بی راه بر
کر تو بر کسری ازین جوهر بسی خویش رایابی پشیمان تر کسی

ورناید جوهرت ای بیچ کس هم پشیمان تر تو خواهی بود بس
گر بود ورن بود این جوهر ترا هر زمان یا بم پشیمان تر ترا
این جهان و آن جهان در جان کست تن ز جان و جان ز تن پنهان کست
چون برون رفتی ازین کم در کمی هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا جای خاص باز پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی و ای تو کم شود در نوحه سر تا پای تو
شب محسب و روز در هم می خورد این طلب در تو پیدا آید مگر
می طلب تو تا طلب کم کرد دت خورد روز و خواب شب کم کرد دت
حکایت عاشقی که خفته بود و معشوق بر او عیب گرفت
عاشقی از فرط عشق آشفته بود بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش به بایش فراز دید او را خفته و ز خود رفته باز
رقعه ای، بنیشت چست و لایق او بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد رقه بر خواند و برو خون بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش خیزاگر بازار کانی سیم گوش
ور تو مرد زاهدی، شب زنده باش بندگی کن تا به روز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق، سرمدار خواب را بادیده ای عاشق چه کار

مرد عاشق باد پیماید به روز شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون تونه ای نه آن، ای بی فروغ می مزین در عشق مالاف دروغ
کبر نخند عاشقی جز در کفن عاشقش گویم، ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی خواب خوش بادت که ناپایل آمدی
حکایت پاسبانی عاشق که هیچ نمی خفت
پاسبانی بود عاشق گشت زار روز و شب بی خواب بود و بی قرار
همدمی با عاشق بی خواب گفت کاخر ای بی خواب یک دم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار خواب کی آید کسی رازین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سربست بود آن این یک بر آن دیگر بست
من چگونه خواب یا بهم اندکی وام نتوان کردن این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می کند پاسبان را پاسبانی می کند
گاه می رفتی و چوبک می زدی که ز غم بر روی و تارک می زدی
کبر نخفتی یک دم آن بی خواب و خور عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر
جمله ی شب خلق را نگذاشتی تا نخنددی فغان برداشتی
دوستی گفتش که های در تف و تاب جمله ی شب نیست یک لحظه خواب

گفت مرد باسان را خواب نیست روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسان را کار بی خوابی بود عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسانی یار شد خواب ز چشمش به دریا بار شد
پاسان را عاشقی نغز و فاد کار بی خویش در منزه افتاد
می نمسب ای مرد اگر جوینده ای خواب خوش بادت اگر گوینده ای
پاسانی کن بسی در کوی دل زانک دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسانی شد صفت عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی شک دین دریای خون معرفت باید ز بی خوابی برون
هرک اوبی خوابی بسیار برد چون به حضرت شد دل بیدار برد
چون ز بی خوابیست بیداری دل خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم، چون وجودت غرق ماند غرق را فریاد نتواند رنجد
عاشقان رفتند تا پیشان همه در محبت مست نهند آن همه
تو همی زن سرکه آن مردان مردنوش کردند آنچه می بایست کرد
هرکه را شد ذوق عشق او پدید زود باید هر دو عالم را کلید

کر زنی باشد شود مردی سگرف و بود مردی شود در یای زرف
گفتار عبا سه دباره می عشق و معرفت
با کسی عبا سه گفت ای مرد عشق ذره ای بر حرکت تابد در عشق
کر بود مردی، زنی زاید از و ز نیست ای بس که مرد آید از و
زن ندیدی تو که از آدم براد مرد نشنیدی که از مریم براد
تا تابد آنچه می باید تمام کار هرگز بر تو نگشاید مدام
چون تابد، ملک حاصل آیدت حاصل آید هر چه در دل آیدت
ملک نیز این دان و دولت این شمر ذره ای زین، عالمی از دین شمر
کر شوی قانع به ملک این جهان تا باد ضلیع بانی جاودان
هست و ایم سلطنت در معرفت جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر ک مست عالم عرفان بود بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود نه فلک در بحر او فلکی شود
کر بداند می ملوک روزگار ذوق یک شربت ز بحر بی کنار
جمله در ماتم نشیندی ز در روی یک دیگر ندیندی ز در
حکایت محمود دیوانه می ویرانه نشین
شد مگر محمود ویرانه ای دید آنجانی دلی دیوانه ای

سرفرو برده به اندوهی که داشت پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید، کفش دورباش و رنجه بر جانت زخم صد دورباش
تونه ای شاهی، که تو دون، همی در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمود، مرا کافر گوی یک سخن با من بگو، دیگر گوی
گفت اگر می دانی ای بی خبر که در افتاد های زیر و زبر
نیستی خاکسترو خاکت تمام جمله آتش ریزی بر سر مدام
میان وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بودند در دعوی و نه معنی بود
می همد از بی نیازی صرصری می زنده بر هم به یک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود هفت اخلک یک شمر اینجا بود
هشت بخت نیز اینجا مرده است هفت دوزخ همچو پنج افسرده است
هست موری را هم اینجای عجب هر نفس صدیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پس حوصله کس مانند زنده در صد قافلده
صد هزاران سبز پوش از غم بوخت تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح تا دین حضرت دو کرگشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر قناده تا بر ایم از میان با سرفقاده

صد هزاران طفل سر بریده گشت تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق دزدان شدند تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر ز نو دارد ای خانه کهن خواه ای خاکی کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده ای به چنان دانم که خوابی دیده ای
گر دین دریا هزاران جان فدا شد شبی در بحر بی پایان فدا
گر فرو شد صد هزاران سر خواب ذره ای با سایه ای شد ز آفتاب
گر بر نخت افلاک و انجم نخت نخت در جهان کم کسیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه پای مور لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یک بار نیست در زمین ریگی همان انکار نیست
گر ناند از دیو و ز مردم اثر از سر یک قطره باران در گذر
گر بر نخت این جلدی تن با خاک موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد ایجا جزو کل کلی تباه کم شد از روی زمین یک برگ گاه
گر بر یک ره گشت این نه طشت کم قطره ای در هشت دریا گشت کم
حکایت مردی که پسر جوانش به چاه افتاد
درده ما بود بر نانی چو ماه او افتاد آن ماه یوسف و ش به چاه

در زبر افتاد خاک اور اسی عاقبت ز آنجا بر آوردش کسی
حاک بروی کشته بود روزگار باد و دم آورده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود تا بدان عالم از ویک کام بود
چون پدر دیدش چنان، گفت ای پسرای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد، باید لطفی بکن یک سخن کو، گفت آخر کو سخن
کو محمد، کو پسر، کو بیچ کس این بگفت و جان بدار، این بود و بس
درنگر ای سالک صاحب نظر تا محمد کو و آدم، درنگر
آدم آخر کو و ذریات کو نام جزویات و کلیات کو
کو زمین، کو کوه و دریا، کو فلک کو پری، کو دیو و مردم، کو ملک
کو کون آن صد هزاران تن ز خاک کو کون آن صد هزاران جان پاک
کو به وقت جان بدارن بیچ بیچ کو کسی، کو جان و تن، کو بیچ بیچ
هر دو عالم را و صد چندان که هست کربانی و بنیزی آنک هست
چون سرای بیچ بیچ آید تر با سر غمبال بیچ آید ترا
گفتار یوسف بهمان در باره ی عالم وجود
یوسف بهمان که چشم راه داشت سینہ می پاک و دل آگاہ داشت
گفت بر شو عمر با مالای عرش پس فرو شو پیش از آن در تحت فرش

هرچ بود و هست و خواهد بود نیز چه بد و چه نیک، یک یک ذره چیز
قطره است این جمله از دریای بود و فرزند نبود آمد چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم سهل می دانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دیاره از خون دلت هم نیت قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه مردم بسپری گام اول باشدت چون بنگری
بیچ سالک راه را پیمان ندید بیچ کس این درد در دمان ندید
گر باستی، همچو سنگ انفسد های که مرداری و گاهی مرده ای
ور به تک استی و دایم می دوی تا بدبانگ درانی نشوی
نه شدن رویست و نه اسادت نه تر آمدن به و نه زادن
مشکلا کار که افتادت چه سود کار سخت اینست اسادت چه سود
سرزمن، سر می زن ای مرد خموش ترک کن این کار و بین در کار کوش
هم بترک کار کن، هم کار کن کار خود اندک کن و بسیار کن
تا اگر کاری بود در مان کار کار باشد تا تو در پیمان کار
ور نباشد کار در مان کسی با تویی کاری بود آنجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی تحست کردن و ناکردن این باشد دست
چون شناسی کار، چون بتوان شناخت بوک بتوانی شناخت و کار ساخت

بی نیازی مین و استغنا نکر خواه مطرب باش، خواهی نوحه کر
برق استغنا چنان اینجا فروخت کز ترف او صد جهان اینجا سوخت
صد جهان اینجا فروز زرد به خاک کر جهان نبود دین وادی چه باک
حکایت مردی که صورت افلاک بر تخت ہی خاک میکشد
دیده باشی کان حکیم بی خرد تحت ای خاک آورد پیش خود
پس کند آن تحت پر نقش و نگار ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین که بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم برون آرد پدید هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست، هم سعادت بر کشد خاندی موت و ولادت بر کشد
چون حساب نحس کرد و سعادت از آن گوشه می آن تحت کسیر بعد از آن
بر نشانند کوی آن هرگز نبود آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ هست همچون صورت آن تحت پیچ
تونیاری تاب این، کجی کزین کرد این کم کرد و کجی نشین
جمله می مردان زمان اینجا شدند از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو کر همه کوهی نسجی کاه تو
کفتار پیری مستغنی

گفت مردی مرد را ز ابل راز پرده شد از عالم اسرار باز
هائنی در حال گفت ای سیر زود هر چه می خواهی به خواه و کیر زود
سیر گفت من بیدم کانیا مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلائی میش بود انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب کی رسد راحت بدین سیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواری کاش در عجز خودم بگذار بی
چون نصیب مهتران در دست و رنج مهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار من ندارم تاب، دست از من بدار
هر چه گفتم از میان خود چه سود تا ترا کاری نیستند زان چه سود
کر چه در بحر خطر افتاده ای همچو لکبی بال و پرافتاده ای
از نهنک و قعر اگر آگاهی کی سلوک این چنین ره خواهی
اول از نندارمانی بی قرار چون در افقی جان کی آری بالندار
حکایت مکی که به کند و رفت و دست و پایش در عسل ماند
آن مگس می شد ز بهر توشه ای دید کند وی عسل در کوش های
شد ز شوق آن عسل دل داد های در خروش آمد که کو آزاد های
کز من مسکین جوی بستند او در درون کندوم بنشاند او

شخ و صلح کر بر آید چنین منج نیکوتر بود در انگبین
کرد کارش را کسی، بیرون شوی در درون ره دادش و بستد جوی
چون کس را با عمل افتاد کار پای و دستش در عمل شد استوار
در طیدن سست شد پیوند او وز خچیدن سخت تر شدند او
در خروش آمد که ما را تهر کشت و انگبینم سخت تر از زهر کشت
کر جوی دادم، دو جو اکنون دهم بوک ازین در ماندگی بیرون بهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگار یست ای دل آشفته کار تا به غفلت می گذاری روزگار
عمر دبی حاصلی بردی به سر کو کنون تحصیل را عمری دگر
خنزیر این وادی مثل قطع کن باز پر، وز جان وز دل قطع کن
زانک تابا جان و بادل هم بری مشرکی وز مشرکان غافل تری
جان بر افشان در ره و دل کن نثار و زنه زانستنی بگرداند کار
حکایت شیخی خرقة پوش که عاشق دختر سلیمان شد
بود شیخی خرقة پوش و نامدار برد از وی دختر سلیمان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون کردش می زد چو دریا موج خون
بر امید آنک میند روی او شب بختی با سگان در کوی او

مادر دختر از آن آگاه شد گفت شیخا چون دلت ک مرا ه شد
پیرا کر بردست دارد این هوس پیشه ی ما هست سکبانی و بس
رنگ ما کسری و سکبانی کنی بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون بود آن شیخ اندر عشق سست خرقة را بگنجد و شد در کار هست
با سکی در دست در بازار شد قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس چون چنانش دید گفت ای بیج کس
مدت سی سال بودی مرد مرد این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز زانک اگر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را تا تو کرد داند همی این کار را
چون بسیند طغنه ی پیوست تو سگ نند از دست من بردست تو
چند گویم این دلم از در راه خون شد و یک دم نیامد مرد راه
من میبوده شدم بسیار گوی وز شایک تن نشد اسرار جوی
کر شما اسرار دان ره شوید آنکلی از حرف من آ که شوید
گر بگویم میش ازین در ره بسی جمله در خواهید کور بهر کسی
حکایت مریدی که از شیخ خواست تا نکته ای بگوید
آن مریدی شیخ را گفت از حضور نکته ای بر گوی شیخ گفت دور

کر شمارو با بشوید این زمان آنکسی من نکه آرم در میان
در نجاست مشک بویی، زان چه سود پیش مستان نکه کویی، زان چه سود
بیان وادی توحید

بعد از این وادی توحید آیت مثل تفرید و تجرید آیت
روها چون زین بیابان درکنند جمله سرازیک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد، گر اندکی آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام آن یک اندر یک، یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید تر از آن یکی کان در عدد آید ترا
چون بروست از احد وین از عدد از ازل قطع نظر کن وزابد
چون ازل کم شد، ابد هم جاودان هر دوراکی بیچ ماند در میان
چون همه بیچ بود بیچ این همه کی بود و اصل جز بیچ این همه
عقیده می دیوانه ای درباره می عالم

گفت آن دیوانه را مردی عزیز چیست عالم، شرح ده این مایه چیز
گفت، هست این عالم پر نام و گنگ، همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر به دست این نخل می مالدی کی آن همه یک موم کرد دبی شکی
چون همه مومست و چیزی نیز نیست رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست

چون یکی باشد همه، بود دوی نه منی بر خیزد ایجان توی
حکایت سیرنی که کاغذ زری به بوعلی داد
رفت پیش بوعلی آن سیرن کاغذی زر برد کین بستان زمن
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز جز زحق نمانم از کس هیچ چیز
سیرن در حال گفت ای بوعلی از کجا آوردی آخر احولی
تو دین ره مرد عقد و حل نه ای چند بینی غیر اگر احوال نهای
مردار دیده آنجا غیر نیست زانک آنجا کعبه نی و دیر نیست
هم ازو بشنو سخنها آشکار هم بد ماند وجودش پایدار
هم جزوکس را بنیذیک زمان هم جزوکس را نداند جاودان
هم درو، هم زو هم با او بود هم برون از هر سه این نیکو بود
هرک در دیامی وحدت کم نشد که همه آدم بود مردم نشد
هریک از اهل، هر روز اهل عیب آفتابی دارد اندر غیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب با خودش کیرد، براند از دقتاب
هرک او در آفتاب خود رسید تو یقین می دان که نیک و بد رسید
تا تو باشی، نیک و بد اینجا بود چون تو کم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز نیک و بد بینی بسی وره دراز

تا که از بیچی پدیدار آمدی در گرفت خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودی یعنی از هستی معطل بودی
از صفات بد به کلی پاک شو بعد از آن بادی به کف با خاک شو
تو کج دانی که اندر تن ترا چه پلیدهاست چه کلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده انداخته اند و خویشتم کم کرده اند
گر سر موی فرا ایشان کنی هر یکی را به خود صد شعبان کنی
هر کسی را دوزخ پرمار است تا سپردازی تو دوزخ کار است
گر برون آیی ز یک یک پاک تو خوش به خواب اندر شوی در خاک تو
ورن زیر خاک چه کژدم چه مار می گزندت سخت تار و شمار
هر کسی کو بی خبر زین پاکست هر که خواهی گیر کر می خاکست
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز با سراسر اسرار تو حید آیی باز
مرد سالک چون رسد این جاگاه جاگاه مرد بر خیزد ز راه
کم شود، زیرا که پیدا آید او گنگ کرد، زانک گو یا آید او
جزو کرد، کل شود، نه کل، نه جزو صورتی باشد صفت نه جان، نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار صد هزار آید فزون از صد هزار
در دیرستان این سرعجب صد هزاران عقل بینی خشک لب

عقل اینجا کیست افتاده بدرمانده طفلی کوز مادر زاد کر
دزه ای بر هر کس این سر تا قست سر ز ملک هر دو عالم تا قست
خود چو این کس نیست موئی در میان چون نابد سر چو موئی از جهان
کر چه این کس نیست کل این هم کس است کر وجود دست و عدم هم این کس است
راز و نیاز لقمان سر خسی با پروردگار

گفت لقمان سر خسی کای اله پیرم و سر کشته و کم کرده راه
بنده ای کو پیر شد شادش کند پس خطش بد بند و آزادش کنند
من کنون در بندگیست ای پادشاه به چو برنی کرده ام موسی سیاه
بنده ی بس غم کشم، شادیم بخش پیر کشتم، خط آزادیم بخش
هائقی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو کرد عقل و تکلیفش به هم ترک گیر این هر دو و در نه قدم
گفت الهی پس ترا خواهیم مدام عقل و تکلیفیم نباید والسلام
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون پای کوبان دست می زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم، پس چیتیم
بندگی شد محو، آزادی ماند زده ای در دل غم و شادی ماند
بی صفت کشتم، نکشتم بی صفت عاقلم اما ندارم معرفت

من ندانم تو منی یا من تومی محو کشتم در تو و کم شد دوی
حکایت عاشقی که در پی معشوق خود را در آب افکند
از قضا افتاد معشوقی در آب عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن بایک دگر این یکی رسید از آن کای بی خبر
کر من افتادم در آن آب روان از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم زانک خود را از تومی نشاختم
روز کاری شد که تا شد بی شکلی با تویی تو یکی من یکی
تو منی یا من توم، چند از دوی با توم من، یا توم، یا تو تومی
چون تو من باشی و من تو بر دوام هر دو تن باشیم یک تن و السلام
تا تویی بر جاست در شرکت یافت چون دوی بر خاست توحیدت یافت
تو در و کم کرد، توحید این بود کم شدن کم کن تو، تفرید این بود
حکایت محمود و ایاز و حسن در روز عرض سپاه
گفت روزی فرخ و مسعود بود روز عرض لشکر محمود بود
شده صحرائی عدد پیل و سپاه بود بالایی، بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن هر سه می کردند عرض انجمن
بود روی عالم انبیل و سپاه همچو از مور و ملخ بگرفته راه

چشم عالم آن چنان لشکر ندیدش از آن لشکر کسی دیگر ندید
پس زفان بکشاد شاه نامور با ایاز خاص خود گفت، ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من من همه آن تو، تو سلطان من
گر چه گفت این لفظ شاه نامدار سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد این جایگاه خود نگفت او کین مرا کفست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام می کند شایسته چندین احترام
تو چنین اساده چون بی حرمتی پشت خم ندی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی داری نگاه حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصبه بشود این خطاب گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کین بی روی و راه گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا به خاک افتد به خواری پیش او یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سربدین کار آورم در میان خود را پدید آورم
بنده آن اوست و تشریف آن اوست من کیم، فرمان همه فرمان اوست
آنچ هر روزی شه پیروز کرد وین کرم کو با ایاز امروز کرد
کرد و عالم خطب ہی ذاتش کنند می ندانم تا مکافاتش کنند

من دین معروض کجا آیم پدید من که باشم، یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه در سر آیمش کیتم تا در برابر آیمش
چون حسن بشود این قول از ایاس گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه لایقی هر دم به صد انعام شاه
پس حسن دیگر بگفتش کو جواب گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
کر من و شه هر دو با هم بودمی این سخن را سخت محرم بودمی
لیک تو چون محرم آن نیستی چون بگویم، چون تو سلطان نیستی
پس حسن راز و بفرستاد شاه شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من کر حسن مویی شود نبود حسن
شاه گفت خلوت آمد، راز گویی آن جواب خاص با من باز گویی
گفت هر که از حال لطف شاه می کند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پر تو آن یک نظر محومی کرد و وجودم سربه سر
از حیای آفتاب فر شاه پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام وجود چون به خدمت پشت افتم در سجود
کر تو می بینی کسی را آن زمان من نیم آن هست هم شاه جهان
کر تو یک لطف و اگر صد می کنی از خداوندی تو با خود می کنی

سایه ای گو کم شود در آفتاب زوکی آید خدمتی در بیچ باب
هست ایازت سایه ای در کوی تو کم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او ماند هر چه خواهی کن تو دانی او ماند
میان وادی حسرت

بعد ازین وادی حسرت آیدت کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تویی باشدت هر دمی اینجا در یعنی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم روز و شب باشد، نه شب نه روز هم
ازین هر موی این کس نه تیغ می چکد خون می نکارد ای دریغ
آتش باشد فسرده مرد این یابنجی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه در تحیر مانده و کم کرده راه
هر چه زد تو حیدر بر جانش رقم جمله کم کرد و از و کم نیز هم
کرد و کوندستی یانه ای نیستی کوئی که هستی یانه ای
در میانی یا برونی از میان بر کناری یا نهانی یا عیان
فانی یا باقی یا هر دو می یانه ای هر دو تویی یانه تویی
کوید اصلا می ندانم چیز من وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشتم اما ندانم بر کیم نه مسلمانم نه کافر، پس چیم

لیکن از عشقم نذارم آگهی هم دلی پر عشق دارم هم هستی
حکایت دختر پادشاه که بر غلامی شیفته شد و تحیر غلام پس از وصل در عالم بی خبری
خسروی کافاق در فرمایش بود و تحری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری یوسف و چاه و زرخندان بر سری
طره می او صد دل مجروح داشت هر سر مویش رکی باروح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده و آنکه از ابروش در قوس آمده
چون ز قوسش تیر پران آمدی قاب قوسینش شناخوان آمدی
ز کس مستش ز مژگان خار در ره افکندی بسی بشیار را
روی آن عذراوش خوردید چهر بنده عذر آورده از ماه سپهر
در دو یا قوتش که جان را قوت بود و ایما روح القدس مبهوت بود
چون بخنیدی لبش، آب حیات تشنه مردی وز لبش حتی زکات
هر که کردی در زرخندان نگاه او فادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی بی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه از پی خدمت غلامی، همچو ماه
چه غلامی، آنک داد او از جمال مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بیط عالمش همتا بود مثل او در حسن سر غوغا نبود

صدخاران خلق در بازار و کوی خیره ماندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا و خسر نگاه دید روی آن غلام پادشاه
دل زدستش رفت و در خون او فدا عقل او از پرده بیرون او فدا
عقل رفت و عشق بروی زور یافت جان شیرینش به تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد عاقبت هم بی قراری پیشه کرد
می گذاخت از شوق و می سوخت از فراق در گذار و سوز دل پر اشتیاق
بود او را در کنیزک مطرب در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن، بلبل سرای سخن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر که را شد عشق جانان آسگار جان چنان جانی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام در غلط افند که هم نبود تمام
خشمتم را هم زیان دارد بسی کی غلامی را رسد چون من کسی
ورنگویم قصه ی خود آسگار در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام چون کنم، بی صبرم و در مانده ام
آن همی خواهیم گزان سرو سی بهره ما بم او نیند آگی
کر چنین مقصود من حاصل شود کار جان من به کام دل شود

چون خوش آواز آن شنود این سخن جله گفتندش که دل ناخوش مکن
ماه شب پیش تو آرمیش نهان آن چنان کورا خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام گفت حالی تایش آورد و جام
داروی بی هوشیش در می فلند لاجرم بی خویشیش در وی فلند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر بود مست و از دو عالم بی خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمد پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان بر بسترش در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنامند جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام چشم چون ز کس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس آن نگار تخت زرین از کنارش تا کنار
عسبرین دو شمع بر افروختند همچو بهریم عود بر هم سوختند
بر کشیده آن بان یک سراسع عقل جان را کرده، جان تن را وداع
بود آن شب می میان جمع در همچو خورشیدی به نور شمع در
در میان آن همه خوشی و کام کم شده در چهره می دختر غلام
مانده بود او خیره، نه عقل و نه جان نه دین عالم به معنی نه در آن

سینه پر عشق و زلفان لال آمده جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخساره ی دل دارد داشت گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مناسبت بوی عنبر یافته هم دانش آت شیر یافته
دخترش در حال جام می بداد نقل می را بوس های در پی بداد
چشم او در چهره ی جانان مانند درخ دختر بهی حیران ماند
چون نمی آمد ز فانش کارگر اشک می بارید و می خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار اشک بر رویش فشامی صد هزار
که لبش را بوسه دادی چون سگر که نمک در بوسه کردی بی جگر
که پریشان کرد زلف سرکش گاه کم شد دو جادوی خویش
وان غلام مست پیش دل نواز مانده بدبا خود نه بی خود چشم باز
هم درین نظاره می بود آن غلام تا بر آمد صبح از مشرق تمام
چون بر آمد صبح و باد صبح بست از خرابی شد غلام اینجا دست
چون به نخت آنجا غلام سرفراز زود بردنش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیم بر یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود بودنی چون بود از آن سوزش چه سود
که چه بیچ آبی نبودش بر جگر آب او بگذشت از بالای سر

دست در زجامه بر تن چاک کرد موی بر هم کند و سر بر خاک کرد
قصه پرسید از آن شمع طراز گفت توانم نمود این قصه باز
آنچ من دیدم عیان مست و خراب هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
آنچ تنها بر من حیران گذشت بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچ من دیدم نیارم گفت باز زین عیاب تر نبیند هیچ راز
هر کسی گفتند آخرا ندکی با خود آیی و باز کوا از صدیکی
گفت من در مانده ام چون دیگری کان همه من دیده ام یا دیگری
بچ نشنیدم چو بشنیدم همه من ندیدم گر چه من دیدم همه
خافلی گفتش که خوابی دیده ای کین چنین دیوانه و شوریده ای
گفت من آگه نیم نداری تا که خوابم بود یا بیداری
من ندانم کان بهستی دیده ام یا به شاری صفت بشنیده ام
زین عجب تر حال بود در جهان حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت و نه خاموش بودنه میان این و آن مدبوش بود
نه زمانی محومی کرد در جان نه از و یک ذره می یا بم نشان
دیده ام صاحب جامی از کمال هیچ کس می نبودش در هیچ حال
چیت پیش چهره ی او آفتاب ذره ی والده اعلم بالصواب

چون نهي دانم چه گويم ميش ازين گرچه اورا دیده ام من ميش ازين
من چو اورا دیده مانا دیده ايم درميان اين و آن شوریده ايم
مادري که برخاک دخترمي گريست
مادري برخاک دخترمي گريست راه بيني سوي آن زن بنگريست
گفت اين زن برد از مردان سبق زانک چون مانست ومي داند به حق
کز که اين کم شده ماندست دوروز که افتادست زين سان ناصبور
فرخ او چون حال مي داند که چيست داند او تا برکه مي بايد گريست
مشکل آمد قصه مي اين غم زده روز و شب نشست بام ماتم زده
نه مرا معلوم تادرد کار برکه مي گريم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنين گريان شده کز که دور افتاد بام حيران شده
اين زن از چون من هزاران کوي برد زانکه از کم گشت هي خود بوي برد
من نبردم بوي و اين حسرت مرا خون بر سخت و گشت در حيرت مرا
در چنين منزل که شد دل نايد بل که هم شد نيز منزل نايد
ريسمان عقل را سر کم شدت خانه بي پندار را در کم شدت
هر که او آبخار سد سر کم کند چار حد خویش را در کم کند
کر کسی آبخار هي دريافتي سر کل در يك نفس دريافتي

کفتاریک صوفی با مردی که کلیدش را گم کرده بود
صوفی می رفت، آوازی شنید کان یکی می گفت کم کردم کلید
که کلیدی یا قست این جایگاه زانک در بستت این برخاک راه
کرد من بسته ماند چون کنم غصه می پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا؛ که گفت خسته باش در چومی دانی برو، کو بسته باش
بر در بسته جو، نشینی بسی بیج شک نبود که بکشاید کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم راز پایی نه سری نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشافتی بسته یا بکشاده ای دیافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال می نماند بیج کس تا چیت حال
هر که گوید چون کنم، کو چون مکن تا کنون چون کرد های اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فدا هر نفس در بی عدد حسرت فدا
حیرت و سرگشتگی تا کی برم پی چو کم کرد من چون پی برم
می ندانم کاشکی می دانمی که اگر می دانمی حیرانی
مر مرا اینجا شجاعت سگر شد کفر ایان گشت و ایمان کفر شد
حکایت شیخ نصر آباد که پس از چهل حج طواف آتشگاه کبران می کرد

شیخ نصر آباد را بگرفت درد کرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار برهنه دیدش کسی بایک ازار
دل دلش تابی و در جانش تنفی بسته ز ناری و بکشاده کنفی
آمده نه از سرد عوی و لاف کرد آتش گاه کسری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار این چه کار تست آخر شرم دار
کرده ای چندین حج و بس سروری حاصل آن جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود ابل دل را از تو بدنامی بود
وین که این شیخ کرد، این راه کیست می ندانی این که آتش گاه کیست
شیخ کفما کار من سخت او فقا آتشم در خانه و رخت او فقا
شد ازین آتش مرا خر من بباد داد کلی نام و ننگ من بباد
کشته ای کالیو کار خویش من من ندانم حیلہ ای زین پیش من
چون در آید این چنین آتش به جان کنی گذارد نام و ننگم یک زمان
تا که فقا چنین کار آدم از کشت و کعبه بی زار آدم
ذره ای که حسرت آید پدید همچو من صد حسرت آید پدید
نومریدی که سیر خود را به خواب دید
نومریدی بود دل چون آفتاب دید سیر خویش را یک شب به خواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست کار تو بر کوی کانا چون نشست
در فراق شمع دل افرو ختم تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجار از جوی کار تو چونست آنجا باز گوی
پیر کفش مانده ام حیران و مست می گزم دایم به دندان پشت دست
بابی در قهر این زندان و چاه از شا حیران تریم این جایگاه
ذره ای از حیرت عجبی مرا پیش از صد کوه در دنیا مرا
میان وادی فقر
بعد ازین وادی فقرست و فنا کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین وادی فراموشی بود کنکی و کرمی و بیوشی بود
صد هزاران سایه می جاوید تو کم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنش کرد رای نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس هر ک گوید نیست این سوداست بس
هر ک در دریای گل کم بوده شد دایم کم بوده می آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی می نیابد هیچ جز کم بودگی
کر ازین کم بودگی بازش دهند صنع بین کرد، بسی رازش دهند
سالکان نخته و مردان مرد چون فرورفتند در میدان درد

کم شدن اول قدم، زین پس چه بود لاجرم دیگر قدم راکس نبود
چون همه در گام اول کم شدند تو حمادی کسرا که مردم شدند
عود و بهنرم چون به آتش در شونزد هر دو بر یک جای خاکستر شونزد
این به صورت هر دو یکسان باشدت در صفت فرق فراوان باشدت
کر پلیدی کم شود در بحر کل در صفات خود فرو ماند بندل
لیک اگر پاکی درین دریا بود او چون بود در میان زیبا بود
نود او و او بود، چون باشد این از خیال عقل بیرون باشد این
کفتار معشوق طوسی) محمد (بامریدش

یک شبی معشوق طوس، آن بحر را ز بامریدی گفت دایم در گذار
تا چون در عشق بگذاری تمام پس شوی از ضعف چون موی مدام
چون شود شخص تو چون موی نزار جایگاهی سازدت در زلف یار
هرک چون موی شود در کوی او بی شک او موی شود در موی او
کر تو، هستی راه بین و دیده در موی در موی این چنین بین در نگر
کر سر موی ماند از خودت هفت دوزخ سر بر آید از بدت
کفتار عاشقی که از بیم قیامت می گریست
عاشقی روزی مگر خون می گریست زو کسی پرسید کین گریه ز چیست

گفت می گویند فردا کردگار چون کند تشریف ریت آشکار
پل هزاران سال بدد بردوام خاصکان قرب خود را بارعام
یک زمان زنجابه خود آیند باز در نیاز افتند، خو کرده به ناز
زان همی کریم که با خویشم دهند یک نفس در دیده می خویشم نهند
چون کنم آن یک نفس با خویش من می توان کشتن ازین غم خویشتم
تا که با خود بینیم بد بینیم با خدا باشم خوبی خود بینیم
آن زمان که ز خود بانی باشم بی خودی عین خدایی باشم
هرک اورفت از میان اینک فنا چون فنا کشت از فنا اینک بقا
کر ترا هست ای دل زیزو زبر بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کاش ز روغن در چراغ دوده ای سید کند چون پرزاع
چون بر آن آتش کند روغن گذر از وجود روغنی آید بدر
کر چه ره بر آتش سوزان کند خویشتم را قالب قرآن کند
کر تومی خواهی که تو اینجاری تو بدین منزل به بیچ الارسی
خویش را اول ز خود بی خویش کن پس براتی از عدم در پیش کن
جامه ای از نیستی در پوش تو کاسه ای پر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در بر فلن طیلسان لم یکن بر سر فلن

در رکاب محوکن مایی ز بیچ رخس ناچیزی بر آن جایی که بیچ
برمیانی در کمی زیروز بر بی میان بر بند از لاشی کمر
طمس کن جسم وز هم بکشای زود بعد از آن در چشم کش کحل نبود
کم شو زین هم بیک دم کم باش پس از این قسم دوم هم کم باش
بمخنین می رو بدین آسودگی تارسی در عالم کم بودگی
کر بود زین حالت مویی اثر نیست زان عالم ترا مویی خبر
حکایت پروانگان که از مطلوب خود خبر می خواستند
یک شبی پروانگان جمع آمدند مصیفی طالب شمع آمدند
جمله می گفتند می باید یکی کو خبر آرد ز مطلوب اندگی
شد یکی پروانه تا قصری زد و در فضاء قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد و وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع می گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در خویش را بر شمع زد از دور دور
پر زان در پر تو مطلوب شد شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مثنی راز گفت از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز همچو آن یک کی نشان دادی تو نیز

دیگری بر خاست می شد مست پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش به هم خویشتم کم کرد با او خوش به هم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور شمع با خود کرده هم رنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس کس چه داند، این خبردارست و بس
آنک شد هم بی خبر هم بی اثر از میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بی خبر از جسم و جان کی خبریابی ز جانان یک زمان
هر که از مویی نشانت باز داد صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست محرم نفس کس این جایگاه در گنج بدیج کس این جایگاه
گفتار مردی صوفی با کسی که او را تهازد
صوفی می رفت چون بی حاصلی ز دقهای محکمش سنگین دلی
بادلی پر خون سر از پس کرد او گفت آنک از تو قهائی خورد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت عالم هستی به پایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار مرده کی گوید سخن، شرمی بدار
تا که تو دم می زنی هم دم نه ای تا که مویی مانده می محرم نه ای
کر بود مویی اضافت در میان هست صد عالم مسافت در میان

کر تو خواہی تابین منزل رسی تاکہ موی ماندہ ی مثل رسی
هرچ داری، آتشی را بر فروز تا از اربای بر آتش بسوز
چون مانند بیج، مندیش از کفن برہنہ خود را بہ آتش در کفن
چون تو ورخت تو خاکتر شود ذرہ ی پندار تو کمتر شود
ورچو عیسی از تو یک سوزن ماند در بہت می دان کہ صدرہ زن ماند
کہ چہ عیسی رخت در کوی او کفند سوزنش ہم، نجیہ بر روی او کفند
چون حجاب آید وجود این جاگاہ راست ناید ملک و مال و آب و جاہ
هرچ داری یک یک از خود باز کن پس بہ خود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بی خودی تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون مانند نیک و بد، عاشق شوی پس فحاشی عشق را لایق شو
حکایت مغلشی کہ عاشق پسر پادشاہ شد و بدین گناہ او را محکوم بہ مرگ کردند
پادشاہی ماہوش، خورشید فردا داشت چون یوسف کی زیبا پسر
کس بہ حسن او پسر هرگز نداشت بیچ خلق آن شہمت و آن عنذ داشت
خاک او بودند دلہندان ہمہ بندہ ی رویش خداوندان ہمہ
کہ بہ شب از پردہ پیدا آمدی آفتابی نوبہ صحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست زانک مہ از روی او یک موی نیست

گر رس کردی از آن زلف دو تاه صد هزاران دل فرو رفتی به چاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز کار کردی بر همه عالم داز
وصف شست زلف آن یوسف حال بیچ توان گفت در پنجاه سال
چشم چون ز کس اگر بر هم زدی آتش اندر جل ہی عالم زدی
خنده ی او چون سگر کردی نثار صد هزاران گل سگفتی بی بهار
از دهنش خود نشد معلوم بیچ زانک توان گفت از معدوم بیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی هر سر مویش به صد خون آمدی
قنه ی جان و جهان بود آن پسر هرچ کویم پیش از آن بود آن پسر
چو برون زان دی سوی میدان فرس بر نه بودیش تیغ از پیش و پس
هرک سوی آن پسر کردی نگاه بر گرفتیش در ساعت ز راه
بود رویشی کدایی بی خبر بی سرو بن شد ز عشق آن پسر
قسم از و جز عجز و آسختن نداشت جانش می شد زهره ی کشتن نداشت
چون یافت آن درد را هم پشت او عشق و غم در جان و در دل می کشت او
روز و شب در کوی او نشسته بود چشم از خلق جهان بر بسته بود
بیچ کس محرم نبودش در جهان به چنان می کشت با غم بی جن
روز و شب رویی چو زر، اشکی چو سیم منظر نشسته بودی دل دو نیم

زنده زان بودی گدای ناصور کان پسر که گاه بگذشتی ز دور
شاه زاد، از دور چون پیداشدی جمله ی بازار پر غوغاشدی
در جهان برخاستی صدر سخن خلق یک سر آمدی در کزیز
چاوشان از پیش و از پس می شنید هر زمان در خون صد کس می شنید
بانگ بردارد می رفتی به ماه قرب یک فرسنگ بگری ساه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گداسر بگشتیش و در افتادی ز پا
غشیش آوردی و در خون ماندی و ز وجود خویش بیرون ماندی
چشم بایستی در آن دم صد هزار تابو بگریستی خون زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او گاه انگش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده، نیم جان ورتی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس را چنین افتاده پست آن چنان شه زاده چون آید به دست
نیم ذره سایه بود آن بی خبر خواست تا خورد کیر و سیر
می شد آن شه زاده روزی با سپاه آن گدایک نعره زد آن جایگاه
زور آمد نعره و بی خویش شد گفت جانم سوخت و عقل از پیش شد
چند خواهیم سوخت جان خویش ازین نیست صبر و طاقت من میش ازین

این سخن می گفت آن سرگشته مرد هر زمان بر سنگ می زد سر زد
چون بگفت این، کشت زایل هوش او پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شه زاده زو آگاه شد غم غمزش کرد، پیش شاه شد
گفت بر شه زاده ی تو شهریار عشق آورد دست زندی بی قرار
شاه از غیرت چنان مد هوش شد که ز تنف دل مغز او پر جوش شد
گفت بر خرید بردارش کشید پای بته، سرنگو ساراش کشید
در زمان رفتند خیل پادشاه حلقه ای کردند که در آن کدا
پس بسوی دار کردندش کشان بر سر او کشت خلقی خون نشان
نه زردش بیچ کس آگاه بودند کس آنجا شفاعت خواه بود
چون به زبرد آوردش وزیر ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار تا کنم یک سجده باری ز بردار
مهل دادش آن وزیر خشم ناک تانهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفت ای اله چون بخواید کشت شاهم بی گناه
پیش از آن که ز جان بر آیم بی خبر روزیم کردان جمال آن پسر
تا بنیم روی او یک بار نیز جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون بنیم روی آن شه زاده خوش صد هزار جان توانم داد خوش

پادشاه بنده حاجت خواه تست عاشقت و کشت ہی این راه تست
ہستم از جان بند ہی این در ہمنوز کر شدم عاشق، نیم کافر ہمنوز
چون تو حاجت می بر آری صد خزار حاجت من کن روا کارم بر آ
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه تیرا و آمد مگر بر جاگاہ
چون شنید آن راز او پنهان و زبرد کردش دل زرد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و می کریست حال آن دل دادہ بر کشتش کہ چیست
زاری او در مناجاتش بگفت در میان سجدہ حاجتاش بگفت
شاه را دردی از درد دل قنات خوش شد بر عنق کردن دل نہاد
شاه حالی گفت آن شہ زادہ را سر مگردان آن زبا افتادہ را
این زمان بر خیز زیر دار شو پیش آن سرکشتمی خون خوار شو
مستند خویش را آواز دہ بی دل تست او، دل او باز دہ
لطف کن با او کہ قہر تو کشید نوش خور با او کہ زہر تو خشید
از رہش بر گیر سوی گلشن آر چون بیانی، با خودش پیش من آ
رفت آن شہ زادہ ہی یوسف جمال تا شنید با کدانی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین تا شود با ذہی خلوت نشین
رفت آن دریای پر کوہر خوشی تا کند با قطرہ دست اندر کشی

از خوشی این جایکه بر سر زیند پای بر کوبید، دستی بر زیند
آخر آن ش خرازه زیر دار شد چون قیامت قننه می بیدار شد
آن کد را در حلاک افتاده دید سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده عالمی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته کم شده، ناخیزم زین بر چه بود که، آن نیزم
چون چنان دید آن به خون افتاده را آب در چشم آمد آن ش خرازه را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه بر نمی آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان کشت حاصل صد جهان درد آن زمان
هرک اود عشق صادق آمدست بر سرش معشوق عاشق آمدست
کر به صدق عشق پیش آید ترا عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شه زاده خورشیدش از سر لطف آن کد را خواند خوش
آن کد آواز او نشنیده بود لیک بسیاری زدورش دیده بود
چون کد برداشت روی از خاک راه در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده بادیمای آب کر چه می سوزد، نیارد بیچ تاب
بود آن درویش بی دل آتشی قرمش افتاد بادیمای خوشی
جان به لب آورد، گفت ای شهریار چون چنینم می توانی کشت زار

حاجت این لشکر کز بر نبود این بکفت و کوی هرگز نبود
نعره ای زد، جان بخشید و ببرد، همچو شمعی باز خرید و ببرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در میدان درد تا فانی عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آینه لذت تو با عدم آینه
تا نیاری مدتی زیر و زبری توانی یافت ز آسایش خبر
دست بکشاده چو برقی بسته ای و ز حلاشه پیش برقی بسته ای
این چه کار تست مردانه در آبی عقل بر هم سوز دیوانه در آبی
گر نخواهی کرد تو این کیمیا یک نفس باری بظاره یا
چندانیشی چو من بی خویش شو یک نفس در خویش پیش اندیش شو
تا دمی آخر به دویشی رسی در کمال ذوق بی خویشی رسی
من که نه من مانده ام نه غیر من بر تراست از عقل شرو خیر من
کم شدم در خویشتن یک بارگی چاره ی من نیست جز چارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت هر دو عالم هم ز یک روزن بتافت
من چو دیدم بر تو آن آفتاب من بماندم باز شد آبی به آب
هر چه گاهی بدم و که با ختم جمله در آب سیاه انداختم

محو کستم، کم شدم، یچم نامد سایه نامدم ذره می یچم نامد
قطره بودم، کم شدم در بحر رازی نیابم این زمان آن قطره باز
کر چه کم کشتن نه کار هر کیست در فاکم کستم و چون من بسیت
کیست در عالم زماهی تا به ماه کو نخواهد کشت کم این جایگاه
سال پاک دینی از نوری درباره ی راه وصال
پاک دینی کرد از نوری سال گفت ره چون خیزد از تا وصال
گفت ما را هر دو درینا و نور می باید رفت راه دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس ماهی جذبت کند در یک نفس
ماهی کز سینه چون دم بر کشد اولین و آخرین را در کشد
هست حوتی نه سرش پیدانه پای در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا و عالم در کشد خلق را کلی به یک دم در کشد
سی مرغ در پیشگاه سمرغ
زین سخن مرغان وادی سربه سر سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین شیوه کمان نیست بر بازوی مثنی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی قرار هم در آن منزل بسی مردن زار
وان همه مرغان همه آن جایگاه سر نهادند از سر حسرت به راه

سالمارفتند در شیب و فراز صرف شد در ایشان عمری دراز
آنچ ایشان را دین ره رخ نمود کی تواند شرح آن پانچ نمود
کز تو بهم روزی فرو آئی به راه عقبه می آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچ ایشان کرده اند روشنت کرد که چون خون خورد دهند
آخر الامر از میان آن سپاه کم ره بی برد تا آن پیش گاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه می دریا شدند باز بعضی محو و ناپید شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند نشسته جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی راز تفت آفتاب گشت پرده سوخته، دلهما کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه کرد در یک دم به رسوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند در کف ذات الخالب ماندند
باز بعضی در میان خشک لب تشنه در کما بگردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه ای خویش را کشتند چون دیوانه ای
باز بعضی سخت رنجور آمدند باز پس ماندند و مجبور آمدند
باز بعضی در عجایبی راه باز استادند هم بر جا نگاه
باز بعضی در تماشای طرب تن فرود دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تاکی می نشیند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می بردند راه پیش نرسیدند سی آن جایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست دل شکسته، جان شده، تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغناهی افروختی صد جهان در یک زمان می سوختی
صد هزاران آفتاب معصوم صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می دیدند حیران آمده، پجوده پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب ذره می محو است پیش این حساب
کی پدید آیم ما این جایگاه ای درین غارنج برد ما به راه
دل به کل از خویشتن برداشتیم نیست زان دست این که ما نداشتیم
آن همه مرغان خوبی دل مانند پجور مرغ نیم بسمل مانند
مومی بودند و کم، ناچیزیم تا برآمد روز کاری نیریم
آخر از پیشان عالی در گمی چاوش عزت بر آمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز بال و پر نه، جان شده، در تن کداز
پای تا سرد تخرمانده نه تنی شان مانده نه پر مانده
گفت بان ای قوم از شهرک باید در چنین منزل که از بهر چه باید

چیت ای بی حاصلان نام شمایا کجا بودست آرام ثنا
یا شمارا کس چه گوید در جهان با چه کار آید مثنی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جاگاه تا بود سمرغ مارا پادشاه
ما همه سرکشگان در کیم بی دلان و بی قراران ربیم
مدتی شد تا دین راه آمدیم از هزاران، سی به درگاه آمدیم
بر امید آمدیم از راه دور تا بود ما را دین حضرت حضور
کی پسندد نوح ما آن پادشاه آخر از لطفی کند در مانگاه
گفت آن چاوش کای سرکشگان به چو در خون دل آغشگان
کر شایید و کر نه در جهان اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه بست موری بر در این پادشاه
از شما آنچه خیزد جز ز حیر باز پس کردید ای مثنی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد کان زمان چون مردی جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه که دهد ما را بخواری سرب راه
زو کسی را خواری هرگز نبود بود زو خواری از غر نبود
گفته می مجنون که دشنام لیلی را بر آفرین همه می عالم ترحم میداد
گفت مجنون که همه روی زمین هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین بچ کس مدح من دشنام لیلی بادوس
خوشر از صد مدح یک دشنام او بهتر از ملک دو عالم نام او
مذہب خود با تو کفتم ای عزیز کز بود خواری چه خواهد بود نیز

گفت برق عزت آید آشکار پس بر آرد از ہمہ جانادار
چون بسوزد جان بہ صد زاری چه سود آنکمی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانہ از آتش نفور زانک اورا ہست در آتش حضور
کہ چہ مارا دست نمد و صل یار سوختن مارا دہد دست، اینت کار
کہ رسیدن سوی آن د نخواہ نیست پاک رسیدن جز اینجاریہ نیست
پانچ پروانہ بہ پرندگان کہ اورا از سوختن منع می کردند
جملہ ہی پرندگان روزگار قصہ ہی پروانہ کردند آشکار
جملہ با پروانہ گفتند ای ضعیف تا بہ کی در بازی این جان شریف
چون نخواہد بود از شمعت وصال جان مدہ بر جل، تا کی زین مجال
زین سخن پروانہ شد دست و خراب داد حالی آن سلیمان را جواب
گفت اینم بس کہ من بی دل مدام کرد و ز رسم درو بر رسم تام

چون همه در عشق او مرد آمدند پای تو سر غرق می درد آمدند
کر چه استغنی برون ز اندازه بود لطف او را نیز روی تازه بود
حاجب لطف آمد و در بر کشاد و هر نفس صد پرده می دیگر کشاد
شد جهان بی او جانی آشکار پس ز نور انور در پوست کار
حمله را در مندر قربت نشاند بر سر عزت و بهیبت نشاند
رقعه می بهناد پیش آن همه گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعه می آن قوم از راه مثال می شود معلوم این شوریده حال
حکایت خطی که برادران یوسف هنگام فروش او دادند
یوسفی کا بنجم پسندش سوختند ده برادر چون و را بنفر و خند
مالک دعرش چو زیشان می خرید خط ایشان خواست، کارزان می خرید
خط سدران قوم هم بر جایگاه پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید آن خط پر خد را یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه ده برادر آمد آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره می جان خواستند آب خود بر زد تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان من خطی دارم به عبرانی زبان
می نیارد خواند از خیلیم کسی که شما خوانید نام به خشم بسی
جمله عبری خوان بند و اختیار شادمان گفتند شاه خط یار
کور دل باد آنک این حال از حضور قصه می خود نشود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد لرزه بر اندام ایشان بر افتاد
نه خطی زان خط توانستند خواند نه حدیثی نبردانستند راند
جمله از غم در تأسف ماندند بتلاسی کار یوسف ماندند
سست شد حالی زبان آن همه شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف کوی بی هوش شدید وقت خط خواندن چرا خاش شدید
جمله گفتندش که ما و تن زدن به ازین خط خواندن و کردن زدن

چون نکه کردند آن سی مرغ زار در خط آن رقع ہی بر اعتبار
هرچ ایشان کرده بودند آن همه بود کرده نقش نمایان همه
آن همه خود بود سخت این بود لیک کان اسیران چون نکه کردند نیک
رقعه بودند و طریقی ساخته یوسف خود را به چاه انداخته
جان یوسف را به خواری سوخته و آنکه او را بر سری بفرودت

می ندانی تو کدای بیج کس می فروشی یوسفی در حریف
یوسفت چون پادشه خواهد شدن پیشوای میگه خواهد شدن
توبه آخر هم کدا، هم گرسنه سوی او خواهی شدن هم برهنه
چون از و کار توبر خواهد فروخت از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و جاشد حیای محض و جان شد توتیا
چون شدند از گل گل پاک آن همه یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سربندی نوجان شدند باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده می دیرینه شان پاک کشت و محو کشت از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت جمله را از پر تو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سمرغ جهان چهره می سمرغ دیدند از جهان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود بی شک این سی مرغ آن سمرغ بود
در تخریب جمله سرگردان شدند باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدند سمرغ تمام بود خود سمرغ سی مرغ مدام
چون سوی سمرغ کردند نگاه بود این سمرغ این کین جایگاه
ور بسوی خویش کردند نظر بود این سمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردند می هم هر دو یک سمرغ بودی پیش و کم

بود این یک آن و آن یک بود این در همه عالم کسی نشود این
آن همه غرق تحسیر مانند بی فکر و ز فکر مانند
چون ندانستند بیچ از بیچ حال بی زفان کردند از آن حضرت سال
کشف این سر قوی درخواستند حل مایی و توی درخواستند
بی زفان آمد از آن حضرت خطاب کاینه ست این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویش تن میند و جان و تن هم جان و تن میند و
چون شامی مرغ اینجا آید سی دین آینه پیدا آید
کر چل و پنجه مرغ آید باز پرده ای از خویش بکشاید باز
کر چه بسیاری به سر کرده آید خویش را بیند و خود را دیده آید
بیچ کس را دیده بر مایگی رسد چشم موری بر شریکی رسد
دیده موری که ندان بر گرفت پشه می پیل بی دندان بر گرفت
هر چه دانستی، چو دیدی آن نبود و آنچه گفتی و شنیدی، آن نبود
این همه وادی که از پس کرد ماید وین همه مردی که هر کس کرده آید
حله در افعال مایی رفته آید وادی ذات صفت را خفت ماید
چون شامی مرغ حیران مانده آید بی دل و بی صبر و بی جان مانده آید
ما به سیم غمی بسی اولی تریم ز آنک سیم غ حقیقی کوهریم

محو ما کردید در صد غم ناز تا به مادر خویش را بباید باز
محو او کشند آخبر بر دوام سایه در خورشید کم شد و السلام
تا که می رفتند و می گفت این سخن چون رسیدند و نه سرماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شده رو و ره برماند و راه شد
سخن عاشقی که بر خاکستر حلاج نشست
گفت چون در آتش افروخته گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست بر سر آن طشت خاکستر نشست
پس ز فغان بگشاید هم چون آتشی بازمی شورید خاکستر خوشی
و انگهی می گفت بر کوید راست کانهک خوش می زدانا الحق او کجاست
آنچ گفتی شیخ بشیدی همه و آنچه دانستی و می دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست محو شو چون جایست این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک کرد بود فرع و اگر نبود چه پاک
هست خورشید حقیقی بر دوام کوزه ذره مان نه سایه و السلام

چون برآمد صد هزاران قرن پیش قرنهایی بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز بی فانی کل به خود دادند باز

چون ہمہ خویش با خویش آمدند در بقاعد از فانی آمدند
نیست هرگز، کر نوست و کر کهن زان فنا و زان بقا کس را سخن
هم چنان که دور دور است از نظر شرح این دور است از شرح و خبر
لیکن از راه مثال اصحابنا شرح جستند از بقاعد الفنا
آن کجا ایجا توان پرداختن نوکتابی باید آن را ساختن
زانک اسرار البقاعد الفنا آن شناسد که بود آنرا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم کی توانی زد درین مثل قدم
چون نه این ماندن آن در ره ترا خواب چون می آید ای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود که به آخر دانی این آخر چه بود
نظف می پرورده در صد غرور ناز تا شده هم عاقل و هم کار ساز
کرده او را واقف اسرار خویش داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آتش محو کرده محو کل زان همه عزت در افکنده بذل
باز گردانیده او را خاک راه باز کرده فانی او را چنگاه
پس میان این فاصد کونه راز گفته بی او، لیک با او گفته باز
بعد از آن او را بقایی داده کل عین عزت کرده بروی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو با خود آبی آخر فرواندیش تو

تا نگردد جان تو مردود شاه کی شوی مقبول شاه آن جاگاه
تا نیابی در فناکم کاستی در قاهر گزینینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت باز برگیرد به عزت ناکمیت
نیست شو تا هستیت از پی رسد تا تو هستی، هست در تو کی رسد
تا نگردد می محو خواری فنا کی رسد اثبات از عزتقا

پادشاهی بود عالم زان او

پادشاهی بود عالم زان او بهفت کشور جمله در فرمان او

بود در فرماندهی اسکندری قاف تا قاف جهانش لشگری

جاه او دورخ نهاده ماه رانمه دورخ بر خاک ره آن جاه را

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر در بزرگی خرده دان و خرده گیر

یک پسر داشت آن وزیر پر بهر حسن عالم وقف رویش سمر به سر

کسی به زیبایی او هرگز ندید هیچ زیبا نسر چندان غنید

از نکوروی که بود آن دلفروز هیچ نتوانست بیرون شد به روز

گر به روز آن ماه پیدا آمدی صد قیامت آشکار آمدی

بر نخرید در جهان خرمی تا ابد محبوب تر ز آدمی

چهره ای داشت آن پسر چون آفتاب طره ای هم رنگ و بوی مشک ناب

سایه بان آفتابش مشک بود آب حیوان بی لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلتانش بود هم چون ذره بی شکل دلتانش
ذره بی او قنیه می مردم شده در دوش صد ستاره کم شده
چون ستاره ره نماید در جهان سی درون ذره های چون شدنمان
زلف او بر پشتی او سرفراز در سرفرازی به پشت افتاده باز
هر شکن در طره می آن سیم تن صد جهان جان را به یک دم صد شکن
زلف او بر رخ بسی نسوبه داشت در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کانش ابروی خود کجا بد آن کمان را بازویی
نرگس افنون کرش در دلبری کرده از هر مژگانه صد ساحری
لعل او سرچشمه می آب حیات چون شکر شیرین و سر سبز از نبات
خط سبزش سرخ رویی جمال طوطی سرچشمه می حد کمال
کفتن از دندان او بی خرد کیست کان کمر از غرت خود برد کیست
مشک خالش نقطه می جیم حال ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبایی آن زیبا پسرا ز وجود او نمی آید به سر
شاه از او قصه مست مست شد و ز بلای عشق او از دست شد
کر چه شاهی سخت عالی قدر بود چون حلالی از غم آن بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسرکز وجود خود نمی آمد بدر
گر نبودی بحدی ای در پیش او جوی خون رانندی دل بی خویش او
نه قرارش بود بی او یک نفس نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیا سودی دمی مونس او بودش به روز و شب همی
تا شبش بشاندی روز دراز رازی کفنی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار شاه رانه خواب بودی نه قرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه شاه می کردی به روی او نگاه
در فروغ و نور شمع دلستان جمله ی شب خفته می بودی ستان
شه در آن مه روی می نگریستی هر شبی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی گاه کرد از موی او افشاندی
که ز درد عشق، چون باران ز میغ برخ او اشک رانندی بی دینغ
گاه با آن ماه خشنی ساختی گاه بر رویش قبح پرداختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتی تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر دایم نشست یک بود از بیم خسرو پای بست
گر بر رفتی یک دم از پیرانش شه ز غیرت سر فلندی از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر تادمی بیند روی آن پسر

لیکشان زهره نبود از بیم شاه تا برین قصه برآمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار دختر می خورشید رخ همچون نثار
آن پسر شد عاشق دیدار او همچو آتش گرم شد در کار او
کی شبی با او نشست ساز کرد مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
از نهان بی شاه با او در نشست بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستی پادشاه دشنه ای در کف، بجهت از خوابگاه
آن پسر را جست، پیش می نیافت عاقبت آنجا که بود آنجا شافت
دختری با آن پسر نشسته دید هر دو را در هم دلی پیوسته دید
چون بید آن حال شاه نامور آتش غیرت فادش در جگر
مست و عشق و آن گلی سلطان سری چون بود معشوق او با دیکری
شاه با خود گفت بر چون من شمی چون کزیدی دیکری، اینت ابلهی
آنچ من کردم بجای تو بسی بیچ کس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من آخرین کنی رو بکن، الحق که شیرین می کنی
هم کلید کنجا در دست تو هم سرفرازان عالم پست تو
هم مرا هم رازو هم بهدم مدام هم مرا هم در دو هم محرم مدام
در نشینی با کدالی در نهان از تو پردازم همین ساعت مکان

این بگفت و امر کرد آن شیریار تا بستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه کرد، همچون نیل خام از چوب شاه
بعد از آن شد گفت تا دارش زدن در میان صفی بارش زدند
گفت اول پوست از وی در کشید سرنگون آنکند به دارش برکشید
تا کسی کو گشت ابل پادشاه تا ہم آخر او به کس نکند نگاه
در بودند آن پسر از زار و خوار تا در آویزند سر مستش زردار
شد وزیر آگاه از حال پسر خاک بر سر گفت ای جان پدر
این چه خدلان بود کلمه در هست چه قضا بود این که دشمن شد شہت
بود آنجا دو غلام پادشاه غرم کرده تا کنند اورا تباہ
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ هر یکی را داد دی شب چراغ
گفت اشب هست مست این پادشاه وین پسر را نیست چندی گناه
چون شود شیار شاه نامدار ہم پشیمان کرد و ہم بی قرار
هرک اورا کتہ باشد بی شکی شاه از صد زنده نگذار دیکی
آن غلامان جملہ گفتند این نفس کر باید شہ بنیند بیچ کس
در زمان از ما بر نزد جوی خون پس کند بردار ما را سرنگون
خونی آورد از زندان وزیر باز کردش پوست از تن بچوسیر

سرنگوسارش زدار آونک کرد خاک از خوش گل گل رنگ کرد
و آن پسر را کرد در پرده نمان تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون بسیار شد روزی دگر به چنان می سوخت از خشمش جلگه
آن غلامان را بخواند آن پادشاه گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار در میان صفت بارش بدار
پوستش کردیم سرتاسر برون بر سردارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنود آن پاسخ تمام شاد گشت از پاسخ آن دو غلام
هر یکی را داد فخر خلعتی یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا به چنان تا دیرگاه خوار بگذارید بردارش تباہ
تا ز کار این پلید نابکار عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنود این قصه خلق شهر او جمله راول در کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی بازمی نشناختندش هر کسی
کوشتی دیدند خلقان غرق خون پوست از وی در کشیده سرنگون
آن که و مه هرک دیدش آن چنان به چو باران خون گرتی در نمان
روز تا شب ماتم آن ماه بود شهر پر درد و دینغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش شه پشیمان گشت از کردار خویش

خشم او کم گشت، عشق زور کرد عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاهی باچخان یوسف و شی روز و شب بنشته در خلوت خوشی
بوده ایم از شراب وصل مست در خار وصل چون داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او می سوخت از درد فراق گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشمانی فرو شد پادشاه دیده پر خون کرد و سهر بر خاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود بست در میان خون و خاکتر نشست
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب در مید از چشم خون افشانش خواب
چون درآمد شب، برون شد شهریار کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر یادمی آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد هر زمانش ماتم نو تازه شد
بر سر آن گشته می نالید زار خون او در روی می مالید زار
خویش را در خاک می افکند او پشت دست از دست بر می کند او
گر شمار اشک او کردی کسی بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله ی شب بود تنها تا بروز بچو شمعی در میان اشک و سوز

چون نسیم صبح کشتی آشکار باو ثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی در مصیبت هر زمان با سر شدی
چون برآمد چل شبان روز تمام به چو موی شده عالی مقام
در فرو بست و بزیر دار او کشت در تیار او بیمار او
کس نداشت آن زهره در چل روز و شب تا کشید در سخن با شاه لب
از پس چل شب ز نان خورد و نه آب آن پسر را دید یک ساعت بخواب
روی به چو ماه او در اشک غرق از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای از چه غرق خون شدی سرتاپای
گفت در خون ز آشنایی توم وین چنین از بی وفایی توم
باز کردی پوست از من بی گناه این وفاداری بود ای پادشاه
یار بیا رخود آخر این کند کافر مگر بیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی سربری و سرنگوسارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو تا قیامت دادستانم ز تو
چون شود دیوان دادار آشکار داد من بستند از تو کردگار
شاه چون بشنود از آن مه این جواب در زمان در جست دل پر خون ز خواب
شور غالب کشت بر جان و دلش هر زمانی سخت تر شد مشکش

کشت بس دیوانه واز دست شد ضعف در پیوست و غم پیوست شد
خانہی دیوانگی دبا کرد نوحہ می بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دلم، بی حاصلم چون شود از تشویر تو جان و دلم
ای بسی سرگشت ہی من آمده پس بزاری کشته می من آمده
بچو من کو هر شکست خود که کرد ایچ من کردم بدست خود که کرد
می سزود که من به خون آغشت هام تا چرا معشوق خود را کشت هام
درنگر آخر کجایی ای پسر خط مکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد که چه من بد کرد هام زانک این بد جمله با خود کرد هام
من چنین حیران و غمناک از تو م خاک بر سر بر سر خاک از تو ام
از کجا جویم ترا ای جان من رحمتی کن بر دل حیران من
کر جفا دیدی تو از من بی وفا تو وفاداری، مکن با من جفا
از تنگت کرید نختم خون بی خبر خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطاب من برفت خود چه بود این کز خطاب من برفت
کر تو پیش از من برفتی ناگهان بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو چون یلدم سرخویشم ماند زندگانی یک دو دم، بیشم ماند
جان به لب آورد بی تو شریار تا کند در خون بهای تو نثار

می ترسم من زمرک خویشتن لیک ترسم از بنای خویش من
گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدی بر تیغ وزدم کم کشتی این درد و دینغ
خالقا جانم دین حیرت بسوخت پای تافرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان به فضل ای دادگر زانک من طاقت نمی دارم دگر
بمخنین می گفت تا خاموش شد در میان خامشی بهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید سگر مابعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت در پادشاه بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
شد بسیار است آن پسر را در نهان پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار بمحباران اشک می بارید زار
چون بید آن ماه را شاه جهان می ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد کس چه داند کین عیاب چون فتاد
هرچ گویم بعد ازین ناکسینیت در چو در قهرست هم ناکسینیت
شاه چون یافت از فراق او خلاص هر دو خوش رفتند در ایوان خاص

بعد ازین کس واقف اسرار نیست زانک اینجا موضع اغیار نیست
سبچ آن یک گفت آن دیگر شنود کور دید آن حال، گوش کر شنود
من کیم آنرا که شرح آن دهم ورد هم آن شرح خط بر جان دهم
نارسیده چون دهم آن شرح من تن زخم چون ماند نام در طرح من
کر اجازت باشد از پیشان مرزود فریاند شرح آن مرا
چون سربیک موی نیست این جایگاه جز خموشی روی نیست این جایگاه
نیست ممکن آنک باید یک زمان جز خموشی کوهری تیغ زفان
کر چه سوسن ده زفان پیش آمدست عاشق خاموشی خویش آمدست
این زمان باری سخن کردم تمام کار باید چند گویم، والسلام
فی وصف حاله

کردی ای اعطار بر عالم نثار ناهمی اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان وز تو در شورند عشاق جهان
که دم عشق علی الاخلاق زن که نوای پرده می عشاق زن
شعر تو عشاق را سربایه داد عاشقان را دایم این سربایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور منطق الطیر و مقامات طيور
از سرددی بدین میدان در آی جان سپرزار و بدین دیوان در آی

در چنین میدان که شد جان ناپدید بل که شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیایی از سردردی در روی نماید ترا کردی دو
در ازل درد تو چون شد گام زن کر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگر در نامرادی قوت تو کی شود زنده دل بهوت تو
در حاصل کن که درمان در دست در دو عالم داروی جان در دست
در کتاب من مکن ای مرد راه از سر شعر و سر کبری نگاه
از سردردی نگه کن در قهرم تا ز صدیک در داری باورم
کوی دولت آن برد تا پیشگاه که سردردی کند این را نگاه
در گذر از زاهدی و سادگی در دیدم، در دو کار افتادگی
هر که در دست در مانش مباد هر که در مان خواهد او جانش مباد
مردم دید تشنه و بی خورد و خواب تشنه ای کوتا بند ز سبد آب
هر که زین شیوه سخن دردی نیافت از طریق عاشقان کردی نیافت
هر که این را خواند مرد کار شد و آنک این دریافت بر خورد ارشد
اهل صورت غرق گفتار من اند اهل معنی مرد اسرارم ماند
این کتاب آرایش است ایام را خاص را داده نصیب و عام را
که چونچ افسرده ای دید این کتاب خوش برون آمد جوابش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجب زانک هر دم بیشتر نحمد نصب
کر بسی خواندن میر آیدت بی گشای هر بار خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در خدر ناز جز به تدریجی نیتد پرده باز
تاقیامت نیز چون من بی خودی در سخن نهند قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت در فشان ختم شد بر من سخن اینک نشان
کر شنای خویشتم کویم بسی کی پسند آن ثنا از من کسی
یک خود مصنف شناسد قدر من زانک پنهان نیست نور بدر من
حال خود سر بسته گفتم اندکی خود سخن دان داد بد بی گشای
آنچ من برفق خلق افشاند نام کر نامم تاقیامت مانده ام
در زفان خلق تار و شمار یاد کردم، بس بود این یادگار
کر بریزد از هم این نه دایره کم نگر دو نقطه هی زین تکره
کر کسی راره نماید این کتاب پس براند از دوز پیش او حجاب
چون به آسایش رسد زین یادگار در دعا گوینده را گو یادار
گل فشانی کرده ام زین بوستان یاد داریدم به خود ای دوستان
هر یکی خود را در آن نوعی که بود کرد نختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفیقان جلوه دادم مرغ جان بر خنجران

زین سخن گر خفته ای عمری دراز یک نفس بیدار دل کرد بر آرز
بی شکی دایم بر آید کار من مستطع کرد غم و تیار من
بس که خود را چون چراغی سوختم تا جهانی را چون شمع افروختم
بهمو مشکاتی شد از دودم داغ شمع خلدی تا که از دود چراغ
روز خوردم رفت، شب خوابم ماند زاتش دل بر جگر آجم ماند
با دم گفتیم که ای بسیار کوی چند کوی، تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عییم مکن می بسوزم گر نمی گویم سخن
بهر جانم می زند صد کونه جوش چون توانم بود یک ساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین خویش را مشغول می دارم بدین
گر چه از دل نیست خالی در دین چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانه ای یهود کیست کار مردان از منی پالود کیست
دل که او مشغول این یهوده شد زوجه آید چون سخن فرسوده شد
می باید ترک جان نهار کرد زین همه یهوده استخار کرد
چند خواهی بحر جان در جوش بود جان فشاندن باید و خاموش بود
گفته می دانای دین هنگام نزع
چون به نزع افتاد آن دانای دین گفت اگر دانستی من پیش ازین

کین شوبز گفت چون دارد شرف در سخن کی کردی عمری تلف
کر سخن از نیکوی چون ز بود آن سخن ناکفته نیکوتر بود
کار آمد حصه می مردان مرد حصه می ما گفت آمد، اینست درد
کر چو مردان در دین بودی ترا آنچه می گویم یقین بودی ترا
ز آشنای خود دولت بیگانه است هر چه می گویم ترا آفانه است
تو بخسب از ناز به چون سرکشی تا منت آفانه می گویم خوشی
خوش خوشت عطار اگر آفانه گفت خواب خوشتر آیدت تو خوش، نخت
بس که مادر یک رو غم به تخم بس که کز حلق خوک آید تخم
بس که ما این خون فرو آراستیم بس که زین خون کز نه بر خاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد بس که دارو کردش و دمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار شستم از خود دست و رخم بر کنار
جذب حق باید از ایشان کرد خواست کین به دست من نخواهد گشت راست
نفس هر خطه چو فربه تر شود نیست روی آنک ازین بهتر شود
هیچ نشود او کزان فربه نشد این همه بشود یک دم به نشد
تا بمیرم من به صد زاری زار او نکیر و پند، یارب زینهار
پندار ساطالیس بر اسکندر بهنگام مردن او

چون بگرد اسکندر اندر راه دین ارطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند می دادی مدام خلق را این پند امروزین تمام
پند گیر ای دل که کرد اب بلاست زنده دل شوزانک مرگت در قهاست
من زفان و نطق مرغان سربه سربا تو کفتم فهم کن ای بی خبر
در میان عاشقان مرغان دند کز قفص پیش از اجل بر می پرند
جمله را شرح و بیانی دیگرست زانک مرغان راز فانی دیگرست
پیش سیمع آن کسی اکسیر ساخت کوزفان این همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو کی شوی در حکمت دین مرد تو
هرک نام آن بر در راه عشق نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا به حق المعرفه دوست دارم زفای فلسفه
زانک اگر برده شود از کفر باز تو توانی کرد از کفر احترام
لیک آن علم لزوج چون ره زند بیشتر بر مردم آگه زند
کر از آن حکمت دلی افروختی کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بست ای مرد دین خاک بر یونان نشان در دودین

تا به کی کوئی تو ای عطار حرف نیتی تو مردان کار سگرف
از وجود خویش بیرون آبی پاک خاک شواز نیتی بر روی خاک
تا تو، هستی پای مال هر خسی نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه ره دهنند در تقادر پیشگاه
کفته می تور بهر توبس بود کین سخن سپیره هر کس بود
کر نیم مرغان ره رایج کس ذکر ایشان کرده ام، اینم نه بس
آخرم زان کاروان کردی رسید قسم من زان رفیقان دودی رسید
صوفی که از مردان حق سخن می گفت و خطاب پیری به او
صوفی را گفت آن پیر کمن چند از مردان حق کوئی سخن
گفت خوش آید زان را بر دوام آنک می گویند از مردان مدام
کر نیم زیشان، از ایشان گفته ام خوش دلم کین قصه از جان گفت نام
کرندارم از سگر جز نام بهر این بسی به زان که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست عقل را با این سخن بیگانگیست
جان نگر دو پاک از بیگانگی تاناید بوی این دیوانگی
من ندانم تا چه گویم، ای عجب چندم ناکرده جویم، ای عجب
از حاقق ترک دولت گفته ام درس بی کاران غفلت گفته ام

کر مرا کویندای کم کرده راه ہم بہ خود عذر گناہ من بخواہ
می ندانم تا شود این کار راست یا توانم عذر این صد عمر خواست
کرد می بر راه او در کار می کی چنین مستغرق اشعار می
کر مراد راه او بودی مقام شین شرم شین شرکشتی مدام
شعر گفتن حجت بی حاصلیت خویشتن را دید کردن جاہلیت
چون ندیدم در جهان محرم کسی ہم بہ شعر خود فرو گفتیم بسی
کر تو مرد رازجوی بازجوی جان فشان و خون کری و رازجوی
زانک من خون سرشک افشاندہ ام تا چنین خون ریز حرنی راندہ ام
کر مشام آری بہ بحر زرف من بشوی تو بوی خون از حرف من
ہر کہ شد از زہر بدعت در دمند بس بود تریاکش این حرف بلند
کر چه عطارم من و تریاک دہ سوختہ دارم جگر چون ناک دہ
ہست خلقی بی نمک بس بی خبر لاجرم زان می خورم تنها جگر
چون زان خشک گیرم سفرہ پیش ترکم از شور وای چشم خویش
از دلم آن سفرہ را بریان کنم کہ گہی جبریل را مہمان کنم
چون مرا روح القدس ہم کاسہ است کی توانم نان ہر مدبر شکست
من نخواہم نان ہر ناخوش نش بس بود این نانم و آن نان خورش

شد عنا القلب جان افزای من شد حقیقت کثر الفیاضی من
هر تو انگر کین چنین کنجش ہست کی شود در منت هر سغدیست
سگر ایزد را کہ دباری نیم بستی هر نامتراواری نیم
من ز کس بردل کجا بندی نیم نام هر دون را خداوندی نیم
نه طعام بیچ ظالم خورده ام نہ کتابی را تخلص کردہ ام
ہست عالم مہوحم بس است قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود بردن پیشانی مرا تا بہ کی زین خوشتن مینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آدم در میان صد بلا ساد آدم
فارغم زین زمرہ ہی بدخواہ نیک خواہ نامم بدکنید و خواہ نیک
من چنان در دود خود در ماندہ ام کز ہمہ آفاق دست افشاندہ ام
کردیغ و درد من بشودنی توبسی حیران تر از من بودنی
جسم و جان رفت وز جان و جسم من نیست جز درد و دینی قسم من
کہتار مردی راہ مین ہنگام مرک
راہ مینی وقت چچا پیچ مرک گفت چون رہ راندارم زاد و برک
از خمی خلت کنفی گل کردہ ام پس از و خستی بہ حاصل کردہ ام
شیشہ ہی پراشک دارم نیز من رتدہ ہی برچیدہ ام بہر کنفن

اولم زان اشک اگر خونی دیدم آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن در آب چشم آغشت هام ای دریا سرب سرب سرشت هام
آن کفن چون دستم پوشید پاک زود تسلیم کنید آنکده خاک
چون چنین کردید تا محشر ز میغ بر سر خالم نبارد جز دینغ
دانی این چندین دریا بهر صیت پشه ای با باد توانست زیست
سایه از خورشید می جوید وصال می نیاید، اینت سودا و محال
کر چه هست این خود محالی آشکار جز محال اندیشی اورا نیست کار
هرک او نهند دین اندیشه سراو ازین بهتر چه اندیشه دگر
سخت ترینم بهردم مشکلم چون پردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فردو تنها مانده خشک لب غرقاب دریا مانده
نه مرا هم راز و هم دم پش کس نه مرا هم درد و محرم پش کس
نه ز بهت میل مدوحی مرا نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دل کس نه دل خود نیز هم نه سر نیک و سربد نیز هم
نه هوای لقمه بی سلطان مرا نه قهای سیلی دربان مرا
نه به تنهایی صبوری یک دم نه بدل از خلق دوری یک دم
هست احوال من زیر و زبر به چنان کان سپرداد از خود خبر

کفتمی پاک دینی که سی سال عمر بی خود می گذارد
پاک دینی کفتم سی سال تمام عمر بی خود می گذارم بر دوام
بمجا سمعیل در خود ندید آن زمان کور پدر سر می برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت بمجا آن یک دم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا دین جس تعب عمر خود چون می گذارم روز و شب
گاه می سوزم چون شمع از انتظار گاه می کریم حرابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی می بینی در سراو آتشی
آنک از بیرون کند در تن نگاه کی بود هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چه کویی، بیج جای می ندانم پای از سر، سرز پای
از وجودم خود نکردم بیج سود کالنج کردم و بیج کفتم بیج بود
ای در بغانیت از کس یاریم عمر ضایع کشت در بی کاریم
چون توانستم ندانستم، چه سود چون بدانستم، توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز چاگرگی می گذارم چاره می یک بارگی
کفتار شبلی که پس از مردن به خواب جوانمردی آمد
چون بشد شبلی ازین جای خراب بعد از آن دیدش جوانمردی به خواب
کفتم حق با تو چه کرد ای نیک بخت کفتم؛ چون شد در حسابم کار سخت

چون مریس خویشتن دشمن بدید ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بدان بچار کیم پس بختود از کرم یک بار کیم
خالقا بچاره می راهم ترا بچو موری لنگ در چاهم ترا
من نمی دانم که من اهل چه ام یا کجا ام یا کد ام یا که ام
بی تنی بی دولتی بی حاصلی بی نوایی بی قراری بی دلی
عمر در خون جگر بگذرانته بهره می از عمر نپا درانته
هر چه کرده جمله تاوان آمده جان به لب عمرم به پایان آمده
دل زدستم رفته و دین کم شده صورتتم نامانده معنی کم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده در میان هر دو حیران مانده
نه مسلمانم نه کافر، چون کنم مانده سرگردان و مضطرب، چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده روی در دیوار پندار آمده
بر من بچاره این در بر کشای وین ز راه افتاده را راهی نامی
بنده را اگر نیست زاد راه بیچ می نیاساید ز اشک و آه بیچ
هم توانی سوخت از آتش گناه هم ز اشکش شست دیوان سیاه
حرکت دریا های اشکش حاصل است کویا کویا کو در خور این مثل است
وانک اورا دیده می خون بار نیست کویا کویا کویا کار نیست

سال سپری راهبر از روحانیانی که تقداز هم می ربودند
در بی می رفت سپری راهبر دید از روحانیان خلقی مگر
بود تقدی سخت رایج در میان می ربودند آن زهم روحانیان
سیر کرد آن قوم را حالی سال گفت چیست این تقد بر کوید حال
مرغ روحانیش گفت ای سیر راه در مندی می گذشت این جایگاه
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ماکنون آن اشک گرم و آه سرد می بریم از یک دگر در راه درد
یارب اشک و آه بسیاریم هست گنذارم هیچ این باریم هست
چون روانی دارد آنجا اشک راه بنده دارد این متاع آن جایگاه
پاک کن از آه صحن جان من پس بشوی از اشک من دیوان من
می روم کم راه، ره نیافتد دل چو دیوان جزیه نیافتد
ره نایم باش و دیوانم بشوی از دو عالم تخت هی جانم بشوی
بی نیاست درد دل دارم ز تو جان اگر دارم نخل دارم ز تو
عمر داندوه تو بردم به سر کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا داندوه هست به سرمی بردمی هر زمان ددی دگر می بردمی
مانده ام از دست خود در صد ز حیر دست من ای دست گیر من تو گیر

حکایت ابو سعید منبه با مستی که به در خانقاه او آمد
بو سعید منبه با مردان راه بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بی قرار تا دران خانقاه آشفته هوار
پرده از ناسازگاری باز کرد گریه و بد مستی آغاز کرد
شیخ کور آمد در برش ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت ای مست ایجا کم تسنیر از چه می باشی، به من ده دست و خیر
مست گفت ای حق تعالی یار تو نیست شیخ دست گیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مردوار سر فرو رفته مرا با او گذار
کز هر کس دس نگیری آمدی مورد صدر امیری آمدی
دست گیری نیست کار تو، برو نیم من در شمار تو برو
شیخ در خاک او افتاد از درد او سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش او فاقم دست گیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان پای بست در چنین چاهم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد هم دل محنت کشم فرسوده شد
کز چه بس آلوده در راه آدمم عشو کن کز حبس وز چاه آدمم
پانخ عزیزی به سوالات پروردگار در روز حشر

آن عزیز می گفت فردا ذوالجلال گر کند در دشت حشر از من سال
کای فرو مانده چه آوردی ز راه گویم از زندان چه آندای اله
غرق ابارم ز زندان آمده پای و سر کم کرده حیران آمده
باد در کف خاک در گاه تو مبنده و زندانی راه تو م
روی آن دارد که نفروشی مرا خلعتی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری در مسلمانان فرو خاتم بری
چون نهان کرد دستم در خاک و خشت بگذری از هر چه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست رایگانم گریام ز می سزا است
کفتار نظام الملک در حال نزع
چون نظام الملک در نزع اوقاد گفت الهی می روم در دست باد
خالقا، یارب، به حق آنک من هر که ایدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم هرگزت روزی به کس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی هرگزت نفروختم چون هر کسی
در دم آخر خریداریم کن یار بی یاران تویی، یاریم کن
یارب آن دم یاریم ده یک نفس کان دمم جز تو نخواهد بود کس

دیده پر خون دوستان پاک من چون بپوشاند دست از خاک من
توبه دستی در آن ساعت دست تا بکسیرم دامن فضل تو چست

سوال سلیمان از موری لنگ

چون سلیمان کرد با چندان کمال پیش موری لنگ از عجز آن سال
گفت بروی ای زمن آغشت بهتر تا که این گل به غم به سرشته
داد آن ساعت جوابش مور لنگ گفت خشت و اسپین در کور تنگ
و اسپین خشی که پیوند به خاک منتفع کرد همه او مید پاک

چون مراد زیر خاک ای پاک ذات منتفع کرد امید از کانیات
پس بپوشد خشت آخر روی من تو مگردان روی فضل از سوی من

چون به خاک آرم سرشته روی بیچ بارویم میار از بیچ سوی
روی آن دارد کزان چندان گناه بیچ بارویم نیاری ای اله
تو کریم مطلق ای کردگار عفو کن از هر چه رفت و در گذار

حکایت ابوسعید مهنه با قایی که شوخ بر بازوی او می آورد

ابوسعید مهنه در حمام بود قایمیش افتاد و مرد خام بود

شوخی او آورد تا بازوی او جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان تا جوامدی چه باشد در جهان

شیخ گفتا شوخ پنهان کردنت پیش چشم خلق نا آوردنت
این جوانی بود بر بالای او قائم افتاد آن زمان در پای او
چون به نادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش شد، قائم استغفار کرد
خالقا، پروردگارا، منعمادشما، کارسازا، مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی هست از دریای فضلت شب نمی
قائم مطلق تویی ابا به ذات وز جوانمردی بیایی در صفات
شوخی و بی شرمی مادر گذار شوخ بابا پیش چشم ما میار

پایان